

1915001.
PMT
11111111

[illegible]

PE13366

السلامة
بإمداد

١٠

بسم الله الرحمن الرحيم
جلد ششم از فنهای مثنوی و مثنای مثنوی که
مصباح خلاص و هم مشبه فیضالات فیه بهر باشد این
مصباح را بحسب حاجی زاد اگر بتوان که بر کلام قدس مصلح باشد این
سبب ایشان را از هر عمارت صورت عالم مصلح آفرید و از هر عمارت مدارک
ایشان را از کشفه اندک از انوار رحمت و کشفه دلکافه از هر عمارت بعضی
مقدور رسید نظر ایشان بر جلال عملشان پیدا گردد و چنانکه مستان و مقدر
است مسیر کسب از کلام که آن عمل در هر چه چون عالم شهری که
حکما و دوان شهرت باشد پس در وای اعیان آن شهرت و
نشاط عصیان اندیش و جد و محرمه

محمود علی
الاسعد

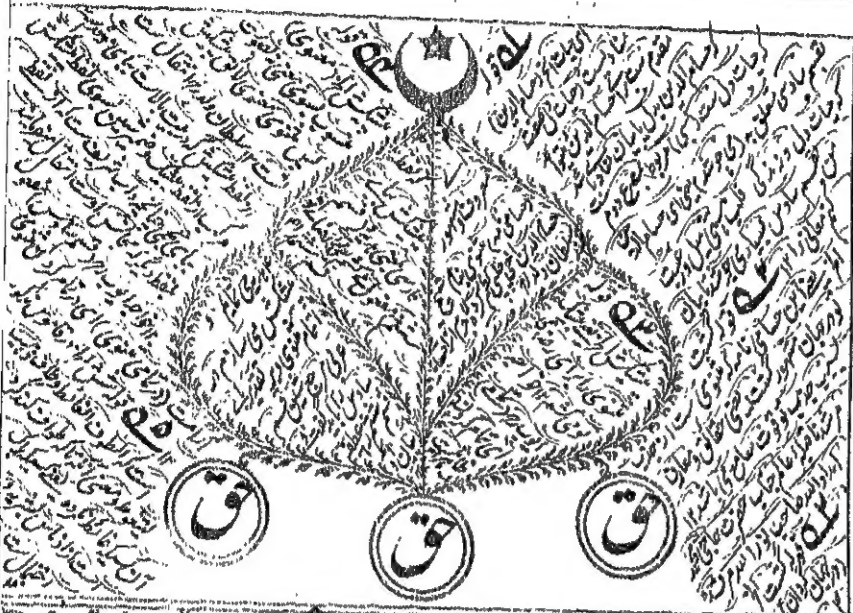
CONFIDENTIAL-2002

2/5/1941

شماره پنجم

محمود الظواهری کا بیرونی کمرے میں

Handwritten text in a cursive script, likely a preface or introductory section, located at the top of the page.



Handwritten text in a cursive script, likely a title or subtitle, located below the decorative element.

ای حیات دل حسام الدین بی
گشت از جذب چو تو علامه
پیش کش به رضایت می کشم
پیش کش می آرمستای معنوی
ششبهت را نوره زینت صحن
عشق ابا پنج و شش کار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد
بایشان کان بود نزدیگر
راز جز بار از دان انبار نیست
سپیل می جوشد بقیسم سادسی
در حجب ان گردان حجابی مرا
در تمام ششوی قسم ششم
قسم سادس در تمام ششوی
کی یطوف حوله من لم یطیف
مقصدا و جز که جذب باریست
رازهای گفتنی گفته شد
زین کنایات و قیق بسته
راز اندر گوش منکر راز نیست

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation of the poem or a concluding section, located at the bottom of the page.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

قند اورد ابد در دوزخ مجبور
و احكاما لفت که بود آن ولی
ختم که از دریا در و راهی شود
خاصه این دریا که دریا بانه
شده بان شان تخم زین تم مجمل
در قرآن این همان این جهان
این عبارت تنگ و فاصه بهت است

بسی ز سر که اهل عالم می فرود
بلکه صد قرن است آن عبد لعلی
پیش او بجهو نماز افزون
چون شنیدند این مثال در بر
که قرین شد نام عظم باقل
این جهان از شرم میگرد و جهان
در نه خشن ابا خصل به نسبت

قند اورد ابد در دوزخ مجبور
و احكاما لفت که بود آن ولی
ختم که از دریا در و راهی شود
خاصه این دریا که دریا بانه
شده بان شان تخم زین تم مجمل
در قرآن این همان این جهان
این عبارت تنگ و فاصه بهت است

قند اورد ابد در دوزخ مجبور
و احكاما لفت که بود آن ولی
ختم که از دریا در و راهی شود
خاصه این دریا که دریا بانه
شده بان شان تخم زین تم مجمل
در قرآن این همان این جهان
این عبارت تنگ و فاصه بهت است

[illegible]

در مرغ و زهره زاغان

پس خریدارست هر یک اخدا نقل خارستان غذای آتش است گر پیدی پیش مار سوا بود گر پیدان این پدید بها کنند و رجهانی پر شود از خار خوش گرچه ماران زهر افشان می کنند نخلها بر کوه و گنبد و شجر زهر با هر چند زهری می کنند	بلبل از آواز خوش کی کم کند در مرز او قفسل الله مایشتا بوی گل قوت دماغ سرخوش است خاک و سنگ اشکر و حلوا بود آبها بر پاک کردن می تنند آتشی محوش کند و یک نفس و رجه تلخان مان پریشان می کنند می نهند از شهید انبارشگر زود تریاقات شان برمی کنند
--	---

[illegible][illegible][illegible]

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة
والله اعلم بالصواب
الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة
والله اعلم بالصواب

در میان جزو و باحریت هول
در غنا صر در نگر تامل شود
که برایشان صفت نیاستوی
استن آب اشکنده آن شرر
لاجرم جنگی که با هم مخالفت در اثر
با دگر گس ساز گاری چون گنی
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی جنگ دیگران
در جهان صلح یک رنگ برود
زانکه آن ترکیب از ضد نیست

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ دل
این جهان زین جنگ قائم می بود
چار عنصر چار استون قویست
هر ستونی اشکنده آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بود
بهشت احوالت خلاف همدگر
چونکه هر دم راه خود را می بینی
فوج لشکرهای احوالت بدین
می نگر در خود چنین جنگ گران
تا مگر زین جنگ حقت و اخرو
آن جهان جز بانی و آباد نیست

در میان جزو و باحریت هول
در غنا صر در نگر تامل شود
که برایشان صفت نیاستوی
استن آب اشکنده آن شرر
لاجرم جنگی که با هم مخالفت در اثر
با دگر گس ساز گاری چون گنی
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی جنگ دیگران
در جهان صلح یک رنگ برود
زانکه آن ترکیب از ضد نیست

در میان جزو و باحریت هول
در غنا صر در نگر تامل شود
که برایشان صفت نیاستوی
استن آب اشکنده آن شرر
لاجرم جنگی که با هم مخالفت در اثر
با دگر گس ساز گاری چون گنی
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی جنگ دیگران
در جهان صلح یک رنگ برود
زانکه آن ترکیب از ضد نیست

در میان جزو و باحریت هول
در غنا صر در نگر تامل شود
که برایشان صفت نیاستوی
استن آب اشکنده آن شرر
لاجرم جنگی که با هم مخالفت در اثر
با دگر گس ساز گاری چون گنی
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی جنگ دیگران
در جهان صلح یک رنگ برود
زانکه آن ترکیب از ضد نیست

در میان جزو و باحریت هول
در غنا صر در نگر تامل شود
که برایشان صفت نیاستوی
استن آب اشکنده آن شرر
لاجرم جنگی که با هم مخالفت در اثر
با دگر گس ساز گاری چون گنی
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی جنگ دیگران
در جهان صلح یک رنگ برود
زانکه آن ترکیب از ضد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را
نقعی ضد کرد از بهشت آن بی نظم
بهشت برنگی اصول رنگها
آن جهانست صل این غم فراق
این مخالف از چه آید وز جا
زانکه ما فریم و چار ضد اصل
گوهر جان چون و رای ضلالت
جنگها بین کال صل صدمات

چون نباشد ضد نبود جز بقا
که نباشد شمس و ضدش مهر
صلها باشد اصول جنگها
وصل باشد اصل هر بحر و فراق
وز چه زاید و صحت این ضد را
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
خوی او این نیست خوی کبریت
چون نبی که جنگ او بر ضد است

این تفانی از ضد آید ضد را
نقعی ضد کرد از بهشت آن بی نظم
بهشت برنگی اصول رنگها
آن جهانست صل این غم فراق

این تفانی از ضد آید ضد را
نقعی ضد کرد از بهشت آن بی نظم
بهشت برنگی اصول رنگها
آن جهانست صل این غم فراق
این مخالف از چه آید وز جا
زانکه ما فریم و چار ضد اصل
گوهر جان چون و رای ضلالت
جنگها بین کال صل صدمات

این تفانی از ضد آید ضد را
نقعی ضد کرد از بهشت آن بی نظم
بهشت برنگی اصول رنگها
آن جهانست صل این غم فراق
این مخالف از چه آید وز جا
زانکه ما فریم و چار ضد اصل
گوهر جان چون و رای ضلالت
جنگها بین کال صل صدمات

این تفانی از ضد آید ضد را
نقعی ضد کرد از بهشت آن بی نظم
بهشت برنگی اصول رنگها
آن جهانست صل این غم فراق
این مخالف از چه آید وز جا
زانکه ما فریم و چار ضد اصل
گوهر جان چون و رای ضلالت
جنگها بین کال صل صدمات

این تفانی از ضد آید ضد را
نقعی ضد کرد از بهشت آن بی نظم
بهشت برنگی اصول رنگها
آن جهانست صل این غم فراق
این مخالف از چه آید وز جا
زانکه ما فریم و چار ضد اصل
گوهر جان چون و رای ضلالت
جنگها بین کال صل صدمات

شاد او کاین جنگ آب بهر خدایت
شرح این غالب نیکبخت در دهان
هم ز قدر تشنگی نتوان برید
فرجه کن در جگر زیره شنوی
شنوی را معنوی بینی و بس
آب یک رنگی خود پیدا کند
میوه های رسته ز آب جان بهین
آن همه بگذازد و دریا شود

۱۳۳۳ هجری قمری

والله اعلم بالصواب

[illegible][illegible]

و اما در این حال که اگر چه در بعضی از موارد
در بعضی از موارد و در بعضی از موارد

[illegible]

در غم حرف نشان پنهان کند
پرده کز سبب ناپدید
تا سوی اصلت بر دگر گفته گوش
تن پوش از باد و بود و سر و عام
ای هوا نشان از زمستان نترس
می جود انفاش نشان از تل بر
تیغ خورشید حسام الدین بزن
گرم کن زان شرق این درگاه را
سیلها ریز و ز کلهها بر تراب
بانجم روز و شب حربی ست او
قبله کرس از لیمبی و حمی
ورنجی که لا احب الا فلین
زان همی رنجی زو انشق خنجر

پاک سجانی که سیستان کند
زین غم بانگ و حرف و گفتگو
باری افزون کش تو این برهوش
بوینگهدار و بر نیز از ز کام
تا نهند آید مشامت از اثر
چون جواد اند و فرود تن شگفت
چون زمین زین برت در پوشد کفن
مین برار از شرق سیف اسرار
برت را خنجر زندان آفتاب
از آنکه لا شرقی و لا غربی ست او
که جزا جز من نخوم به دی
تا خوشت ناید مثال آن امین
از قزح در پیشل مهیستی گم

و این غزل را در کتاب...

در غم حرف نشان پنهان کند
پرده کز سبب ناپدید
تا سوی اصلت بر دگر گفته گوش
تن پوش از باد و بود و سر و عام
ای هوا نشان از زمستان نترس
می جود انفاش نشان از تل بر
تیغ خورشید حسام الدین بزن
گرم کن زان شرق این درگاه را
سیلها ریز و ز کلهها بر تراب
بانجم روز و شب حربی ست او
قبله کرس از لیمبی و حمی
ورنجی که لا احب الا فلین
زان همی رنجی زو انشق خنجر

[illegible]

[illegible]

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

جان تو آمد که جسم آن شدند
همچو تن آن روح را خام شدند
یک نشد با جان که عضو ده بود
و نشد که مطیع جان نشد
کان بدست است تا ند کرد هست
طوطی کو مسته در آن شک
طوطیان عام ازین رسته طوط
معنی است آن فی فعلین فاعلات

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

آن ملاک جمله عقل و جان بند
از سعادت چون بران جان نرود
آن بلبس از جان از ان سر برود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گران بخشش
سرو گیر هست کو گوشش در
طوطیان خاص اقدیسش
کی چش در ویش صورتش ان کات

Handwritten marginal notes at the top of the page, likely providing context or commentary on the main text.

Handwritten marginal notes on the left side of the page, continuing the commentary or providing additional information.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the commentary or providing additional information.

از خرمی و لیش نیست قد قد خرم را اگر طرب اینگیتی معنی ختم علی افواههم ما ز راه خام پیمبران ختمهای کاتبی بگذاشتند قطعاتی ناکشاده مانده بود او شفیع است ایمنان و ایمنان ایمنان گوید که توره شان نما پیش آتش اندر ظهور و در کون باز گشته از دم او هر دو باب بهر این خاتم شدت او که بگو	لیک خرم بجای نیست که پسند پیش خرم قطار شکر بخنی این شناس اینست هر دو هم بو که بر خیزد ز لب ختم گران آن بدین احمدی برده شدند از کشت انا فتح بار کشود ایمنان و در دین آنجا و جهان وان جهان گوید که تومه شان نما لاهد قوی را ختم کعبه کون ورد و عالم دعوت او مستجاب مثل او بی بود و بی خواهند بود
--	--

Handwritten marginal notes at the bottom of the main text block.

Handwritten marginal notes on the left side of the lower section.

Handwritten marginal notes on the right side of the lower section.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, likely providing context or commentary on the main text.

[illegible]

اسی بسا مہتر چچہ کر شور و شر
 پر ہنر را نیز اگر باشد نفس
 علم بودش چون نبووش عشق
 گرچہ دانی وقت علم ای این
 چون نہ بید غیر و شاری ریش
 عارفاتو از معرفت فارغی
 کار تقوی دار و دین و صلاح
 کرویک داماد صالح اختیار
 پیش زنان گفتند اورا مال نیست
 گفت آنها تابع زہد اند و دین
 چون بجد تزویج دختر گشت فاش
 پس غلام خواجہ کا در خانہ بود
 بچہ بیمار و قوی اومی گذاخت
 عقل می گفتی کہ ریش از دل است
 آن غلام کہ دم نژد از حال خویش
 گفت خاتون اشبی شو ہر کہ تو
 تو بجای مادرے اورا بود

شہزادہ فصل زشت خوشت
 کم پرست و عبرتی گیر از بلین
 او ندید از آدم الا نقش طین
 زانت نکشاید و وید غیب بین
 از معرفت پرست از بیش و بیش
 خود ہی بینی کہ نور باز غنی
 کہ از و با شد بد و عالم فلاح
 کہ بہر او خسر ہمہ خیل و تبار
 مہتری و حسن استقلال نیست
 بی زرا و گنجی ست بروی زمین
 دست پیمان و نشانی و قماش
 گشت بیمار و ضعیف و زار زود
 علت اورا طیبی کم شناخت
 واروی تن و غم دل باطل ست
 گرچہ می آمد و راور سینہ ریش
 باز پریش در خلا از حال او
 کو غم خود پیش تو پیدا کند

شد ز فعل زشت خود ننگ
کم پرست و عبرتی گیر از بلین
اوندید از آدم الانقش طین
زانت نکشاید و وید غیبین
از معرفت پرست از پیش و پیش
خود ہی بینی که نور باز عی
که از و باشد بد و عالم فلاح
که بدار و خنر همه خیل و تبار
مهری حسن استقلال نیست
بی ز را و گنجی ست بر روی زمین
دست پیمان و نشانی و قماش
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
علت او را طیبی کم شناخت
واروی تن و غم دل باطل ست
گرچه می آید و زار و سینه ریش
باز پریش در خلا از حال او
کو غم خود پیش تو پیدا کند

امی بسا مہتر بچہ کر شور و شر
 پر پھر رانیز اگر پشہ نفس
 علم بودش چون نبودش عشق
 گرچہ دانی وقت علم ای این
 چون نہ بنید غیر دستاری ریش
 عارفاتو از معرفت فارغی
 کار تقوی دارد و دین و صلاح
 کرویک داماد صالح اختیار
 پیش زنان گفتند اورا مال نیست
 گفت آنها تابع زہد اند و دین
 چون بجد تزویج دختر گشت فاش
 پس غلام خواجہ کادر خانہ بود
 بہچہ بیمار دقتی آدمی گداخت
 عقل می گفتی کہ رخش از دل است
 آن غلامک دم نزد از حال خویش
 گفت خاتون اشبی شوہر کہ تو
 تو بجای ماسے اورا بود

شد ز فعل زشت خود ننگ
 کم پرست و عبرتی گیر از بلین
 او ندید از آدم الانقش طین
 زانت نکشاید و دید غیبین
 از معرفت پرید از پیش و پیش
 خود ہی بینی کہ نور باز نمی
 کہ از و باشد بد و عالم فلاح
 کہ بہدا و خستہ ہمہ خیل و تبار
 مہتری و حسن انتقال نیست
 بی زرا و گنجی ست بر روی زمین
 دست پیمان و نشانی و قماش
 گشت بیمار و ضعیف و زار زدود
 علت اورا طیبی کم شناخت
 واروی تن در غم دل باطل است
 گرچہ می آمد و راز در سینه ریش
 باز پریش در خلا از حال او
 کو غم خود پیش تو پیدا کند

اینکه خاتون کرد در گوش این کلام
پس شش اشانه می کرد آن سستی
آنچه نماند مادران مهربان
که مرا امید از تو این نبود
خواجہ زاده ما واخته حکم
خوشت آن خاتون زخشی کادش
کو که بشد هندوی مادر غری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
ایچنین گرا اسکے خائن بود
حال خود را این چنین گفت و مرا

روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر و دلال و دوستی
نرم کردش تا در آمد در بیان
که دہی خستہ بیکانہ عنود
حیف نبود کور و دجای و گر
کیش زند و زبام زیر اندازش
که طمع دارد بخواب و ختری
گفت بانو اجہ کہ بشنواں شکفت
ما گمان برده کہ ہست و مکتوب
خواستم کر خشم بکشم مروا

صبر نہ نمودن خواجہ مادر دختر را کہ غلام را زجر کن
من بی زجر اورا ازین طبع باز آرم بتدبیر کہ نہ بیخ
سوز و نہ کباب خام ماند

گفت خواجہ صبر کن با او بگو
تا مگر این از و کش بیرون کنم
تو دشمنش کن بگو میدان دست

کہ از تو بریم و ہمیشہ بتو
پس تماشا کن کہ دفعش چون کنم
کہ حقیقت دختر با جفت تست

اینکه خاتون کرد در گوش این کلام
پس شش اشانه می کرد آن سستی
آنچه نماند مادران مهربان
که مرا امید از تو این نبود
خواجہ زاده ما واخته حکم
خوشت آن خاتون زخشی کادش
کو که بشد هندوی مادر غری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
ایچنین گرا اسکے خائن بود
حال خود را این چنین گفت و مرا

صبر نہ نمودن خواجہ مادر دختر را کہ غلام را زجر کن
من بی زجر اورا ازین طبع باز آرم بتدبیر کہ نہ بیخ
سوز و نہ کباب خام ماند

گنجه پیرست او از بس جلیوس
پیش مشغور آن گلگونش
تا یفتی چون نسج در صد حج
اشکاراوانه پنهان دام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هند و ران بود بلکه هر کوی
چشمین غرور مبتلا است در هر مرحله الا من عصمه الله

چون پیوستی بدام ای هوشیار
نامت میسر و وزیر و شاهی
بشده باش و بر زمین چون سمن
چرخ را هم سال خود خوا کفایت
پیش از آنکه از بهر کراسی بجواب
ز آنکه آن تابوت بر خفاست بار
بر تن خود بار خود نه ای سپهر
بار خود بر کس مننه بر خویش نه
مرکت اعناق موم را میا
هر کجی را کاخ شش لوده خوشی

این غرور است که در هر مرحله مبتلاست و در هر مرحله الا من عصمه الله
چون پیوستی بدام ای هوشیار
نامت میسر و وزیر و شاهی
بشده باش و بر زمین چون سمن
چرخ را هم سال خود خوا کفایت
پیش از آنکه از بهر کراسی بجواب
ز آنکه آن تابوت بر خفاست بار
بر تن خود بار خود نه ای سپهر
بار خود بر کس مننه بر خویش نه
مرکت اعناق موم را میا
هر کجی را کاخ شش لوده خوشی

این غرور است که در هر مرحله مبتلاست و در هر مرحله الا من عصمه الله
چون پیوستی بدام ای هوشیار
نامت میسر و وزیر و شاهی
بشده باش و بر زمین چون سمن
چرخ را هم سال خود خوا کفایت
پیش از آنکه از بهر کراسی بجواب
ز آنکه آن تابوت بر خفاست بار
بر تن خود بار خود نه ای سپهر
بار خود بر کس مننه بر خویش نه
مرکت اعناق موم را میا
هر کجی را کاخ شش لوده خوشی

بعد از آن اندر شب گردگرفت
پیرنگارش کرد ساعد چون عروس
مقتعه و حله عروسی نه تنو
شمع را هنگام خلوت و دشت
هندوک فریادی کرد و فغان
ضربت گفت و نعره مروزن
تا بژو زان هندوک ای فشار و
روز آوردند طاس و بلوغ زفت
رفت در حمام او رنجور جان
آمد از حمام و در گردگرفت
مادرش آنجا نشسته پاسبان
ساعتی در وی نظر کرد و از عناد
گفت کس آن خود مباد اتصال
روز رویت همچون خاتون حسن
روز رویت همچو خاتون تهر
همچنان جمله نغمه این جهان
می نماید در نظر از دور آب
چون روی زو یک آن باشد سرب

<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	
<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	
<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	
<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	
<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	
<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	
<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	
<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	
<p>در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله</p>	

و پندیده و دانه از دست حزمین
بچینین قلاب و خونی و لوند
تو پیمه آرند هم پر وانه وار
همچو پر وانه ز دور آن نار را
چون بیاید سوخت پریش و اگر خیت
باز دیگر بر گمان طمع سود
باز دیگر سوخت نهم واپس محبت
آن زمان که سوختن و امی جمد
کاشی رخت تابان چو ماه شب فرو
باز از یادش رفت تو به و انین

در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله

در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله

| در مجموع تاویل این آیه کلمات است و اما از لفظ اطفال با الله | |

[illegible]

[illegible]

نبرد با فسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول
 قاطع نداشت و در ادراک دوم قاطع داشت و نه
 اُخْرُصُ وَالطَّمْعُ لَا يَأْتِيَانِ فِرَاطَ النَّجَاحَةِ وَلَقَدْ
 قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ
 كُفْرًا صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

رفت مرغ در میان مرغزار
 و آن چند تناده بر زمین
 خوشتر پیچیده در برگ و گیاه
 در کمین نهشته و کرده نگاه
 مرغک آمد سوی او از نا شناخت
 گفت او را کیستی ای سبز پوش
 گفت مروی را بهم من منقطع
 ز هر تقوی را گزیدم وین کیش

بود آنجا دام از بهر شکار
 و آن صیاد آنجا نهشته و کمین
 و دگل و لاله و را بر سر کلاه
 تا در افتد صید بجای ز راه
 پیش طوافی کرد و پیش مرواخت
 در میان و میان این وحوش
 با گیاه و با حشمت مقتنع
 ز آنکه می دیدم اجل را پیش خویش

در فراز این شعر در ادراک اول و دوم قاطع نداشت و در ادراک دوم قاطع داشت و نه اُخْرُصُ وَالطَّمْعُ لَا يَأْتِيَانِ فِرَاطَ النَّجَاحَةِ وَلَقَدْ قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

در فراز این شعر در ادراک اول و دوم قاطع نداشت و در ادراک دوم قاطع داشت و نه اُخْرُصُ وَالطَّمْعُ لَا يَأْتِيَانِ فِرَاطَ النَّجَاحَةِ وَلَقَدْ قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

و بهر شکار

در فراز این شعر در ادراک اول و دوم قاطع نداشت و در ادراک دوم قاطع داشت و نه اُخْرُصُ وَالطَّمْعُ لَا يَأْتِيَانِ فِرَاطَ النَّجَاحَةِ وَلَقَدْ قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

در فراز این شعر در ادراک اول و دوم قاطع نداشت و در ادراک دوم قاطع داشت و نه اُخْرُصُ وَالطَّمْعُ لَا يَأْتِيَانِ فِرَاطَ النَّجَاحَةِ وَلَقَدْ قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

[illegible]

من بصر اخلو ته بگزیده ام
نیم عمر از آرزو و دلستان
چینه را برد آن کله را این برود
نیک شبانگاه اجل نزدیک شد
پس سوار تو به شود روز و رس
مرگت تو به عجایب مرکبت
ایک مرکب آنکه میدار از آن
تا ندزد و مرکبت را نیز هم

حکایت آن شخص که دزدان قبیح او بدزدیدند و
بر آن قناعت نکردند بحلیه جامه‌اش را هم دزدیدند

آن کی فوج داشت از پس میکشید
 چو که شد آگاه و آن شد چو پست
 بر سر چاهای بید آن وز در
 گفت مالان از چه ای او سواد
 گز تو اتی در روی بیرون کشی
 هست در میان من یا نصدم

(Faint handwritten notes at the bottom of the page)

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

خمس صد و نیا رستانی بدست گر در می بر بسته شد خند و کشاو جامه ها بر کند و اندر بجا ه رفت حاز می باید که ره تاده برود او کی می دوز و نیست فتنه سیرتی فکس نداند مکر او الا خدا	گفت با خود این چه باده مجست گر قی شد حق عوض شتر بد او جامه ها را بردم آن دوز و نفست حزم نبود طمع طاعون و درد چون خیال او را هر دم صوفی در خدا بگریز و واره زان و غما
--	---

منظره مرغ با صیاد و در تریب و در معنی تریبی
که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نمی کرد و از آن
است خود را که لایق است باین فی الاسلام

مرغ نقش خواجه و خلوت است	دین احمد را تریب نیک نیست
--------------------------	---------------------------

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

پایه از راه بر دآن راهزن
راه جانبا زیست در هر عیش
راه دین هر گمراهی خود چون و
راه دین زن و پراز شور و شربت
در ره این ترس امتحانهای نفوس
راه چه بود پریشان پاهای
گرم آن گشت نیاید ز احتیاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود
با غلظتی خریزاران اسی فقیه
هر خری که کاروان تنها رود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد
میرای گوید آن خر خوش شنود

مرد نبود آنکه افتد زیر زن
آفتی در دفع هر جان شیشه
حاکم باید که مرد ره بود
که نه راه هر محنت گوهر است
همچو پرویز زن به تیز سبوس
یا چرخ بود زردبان راهها
بی زحمیت نیابی آن نشاط
بار فغان شیر او صد تو شود
در نشاط آید شود قوت پذیر
بر روی آن راه ز تعب صد تو شود
تا که تنها آن بیابان را برد
گر نه حسن به چنین تنها مرد

در راه از راه بر دآن راهزن
راه جانبا زیست در هر عیش
راه دین هر گمراهی خود چون و
راه دین زن و پراز شور و شربت
در ره این ترس امتحانهای نفوس
راه چه بود پریشان پاهای
گرم آن گشت نیاید ز احتیاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود
با غلظتی خریزاران اسی فقیه
هر خری که کاروان تنها رود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد
میرای گوید آن خر خوش شنود

در راه از راه بر دآن راهزن
راه جانبا زیست در هر عیش
راه دین هر گمراهی خود چون و
راه دین زن و پراز شور و شربت
در ره این ترس امتحانهای نفوس
راه چه بود پریشان پاهای
گرم آن گشت نیاید ز احتیاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود
با غلظتی خریزاران اسی فقیه
هر خری که کاروان تنها رود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد
میرای گوید آن خر خوش شنود

این زمان از ترس بستم من دهان
 آن زمان بست این دم که دم زخم
 چو که عمرت بر دو یو فاضحه
 گر چه باشد بی نمک اکنون چنین
 همچنان هم بی نمک می نال نیز
 قادی بگیا چه بود یا بگیا
 گفت لا تا سوا عسلی ما فاکمه
 این زمان فریاد و هیهای و فغان
 این زمان چندانکه خواهی می کنم
 بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
 هست غفلت بی نمک تر از یقین
 که دلسلان را نظر کن ای عزیز
 از تو چیزی فوت کی شد ای لاله
 کی شود از قدر تشش مطلوب کم
 حواله کردن مرغ گرفتاری خود را و دام لغفل
 و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را
 گفت آن مرغ این سزای آن بود
 گفت زاهدی سزای آن نشاف
 بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
 گزشتا قضای دل شتم شکست
 زیر دست تو سرم را راحتی ست
 سایه خود او سرم بر مدار
 خوا بهایزار شد از چشم من
 در غمت ای رشک سرو یا سمن
 در غمت ای رشک سرو یا سمن

گریم لایق چه باشد گردی
 هر دم را خود چه استحقاق بود
 خاک گرگین را گرم سبب کرد
 پنج حس ظاهرو پنج نهان
 توبه بی توفیق ای نور بلند
 سبکشان توبه یک یک برنی
 ای ز تو ویران و کان و منزل
 چون که بی توفیق کارم را نظام
 چون گریزم زانکه بتو زنده نیست
 جان من بستان تو ای جان اصول
 عاشق من برفن دیوانگی
 چون بدو شرم گویم را ز فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سحاب
 ای رفیقان را بهار آبست بار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره
 از مدار خواب خور چون آفتاب
 که بیامن باش یا هم خوی من

ناسترالی را پرسی و غمی
 که بر و لطف چنین درها کشود
 ده گهر از نور حس در حیب کرد
 که بشر شد لطف مرده از آن
 چیست جز بر ریش توبه بر شین
 توبه سیاه است و توبه ماه روشنی
 چون نالم چون بنفشه ای دلم
 بی توبه هرگز کار که گردد تمام
 بی خداوندیت بود بنده نیست
 زانکه بتو گشته ام از جان بول
 سیرم از فر هنگی و فر زانگی
 چند ازین صبر و حیر و ارتعاش
 ناگهان بچشم زین رخسار
 آهوی بشنیم و او شیر شکار
 در کف شیر زنده خوشواره
 روها را می کند بخور و خواب
 تا به بینی در تحسین وی من

و زبیدی چون چنین شنیداشت
گر ز بسویت نداشت او علف
گر بپسورخ زان شد متکلف
گر به دیگر همه کرد و بیام
آن کی را قبله شد جولاگی
و آن کی بکار و در لامکان
کار آن دار که حق را شد مرید
و دیگر آن چون کوکان این و زچند
خوانا که کو ز قیظ می جمد
روح بخت ای جان که نگذازم
هم تو خود را بر کنه اینج خواب
بانگ آیم من بگوش شنگان
برجای عاشق بر آدر مضطراب

خاک بودی طالب احیاست
چشم جانت چون بماند آن طرت
که از ان سورخ او شد متکلف
که ز شکار مرغ یا بید او طعام
و آن کی حارس برای جابگی
که از ان سود اویش تو قوت جان
بهر کاسی اوز هر کاری برید
تا شب تر حال بازی می کنند
دایه و سواس عشوش می دهد
که کسی از خواب بجهاند ترا
همچو شنه که شود او بانگ آب
همچو باران می رسم از آسمان
لبانگ آب و تشنه و انگاه خواب

و زبیدی چون چنین شنیداشت
گر ز بسویت نداشت او علف
گر بپسورخ زان شد متکلف
گر به دیگر همه کرد و بیام
آن کی را قبله شد جولاگی
و آن کی بکار و در لامکان
کار آن دار که حق را شد مرید
و دیگر آن چون کوکان این و زچند
خوانا که کو ز قیظ می جمد
روح بخت ای جان که نگذازم
هم تو خود را بر کنه اینج خواب
بانگ آیم من بگوش شنگان
برجای عاشق بر آدر مضطراب

حکایت آن عاشقی که شب بیا مدبر امید و عده
معتوق بدان و ثنائی که اشارت کرده بود و بعضی
از شب منتظر بود که خوابش بر بود و معتوق آمد
اورا خفته یافت حبیش پر جو ز کرد و اورا خفت
گذاشت و باز گشت در بیان تحقیق ماهیت آن

عاشقی بودت در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سایه آمد در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	مستخرج از جیب کمر زبانه بود
گفت روزی یار او کا مشب بیا	تا بیایم نیم شب من بی طلب
و فلان حجره نشین تا نیم شب	چون پدید آمد هوش از زیر گرد
مرد قربان کرد و ناخواستش کرد	بر امید و عده آن یار غار
شبان حجره نشست آن گرم گار	او فتاد و گشت بخود آن عنود
منتظر نشسته خوابش در بود	عاشق دل داده را خواب می گفت
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت	صادق الوعدانه آن دلدار او
بعد نصف اللیل آمد یار او	

عاشق را در این شب بیدار بود و منتظر خوابش بود و معتوق آمد و او را خفته یافت و حبیش پر جو ز کرد و او را خفت گذاشت و باز گشت در بیان تحقیق ماهیت آن

عاشق را در این شب بیدار بود و منتظر خوابش بود و معتوق آمد و او را خفته یافت و حبیش پر جو ز کرد و او را خفت گذاشت و باز گشت در بیان تحقیق ماهیت آن



عاشق را در این شب بیدار بود و منتظر خوابش بود و معتوق آمد و او را خفته یافت و حبیش پر جو ز کرد و او را خفت گذاشت و باز گشت در بیان تحقیق ماهیت آن

بعد از آن اندر شب گردگ بخت
 بزرگارش کرد ساعد چون عروس
 منقعه و حله عروشانه نکو
 شمع را هنگام خلوت و دگشت
 هندوک فریادی کرد و فغان
 ضربت کت و نعره مروزان
 تا بروز آن هندوک امی فشار و
 روزه آوردند طاس و بلوغ زفت
 رفت در حمام او رنجور جان
 آمد از حمام و در گردگ فسون
 مادرش آنجا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
 گفت کس آخو مباد اتصال
 روز ریت همچون خاتون خشن
 روز ریت همچو خاتون تهر
 همچنان جمله نغم این جهان
 می نماید در نظر از دور آب

امرومی را بست حنا همچو زن
 پس نمودش ماکیان و آتش خروس
 انگامرو را بپوشانید رو
 مانند هندو با چنان گنگ درشت
 از برون نشیند کس از و تنان
 کرد پنهان نعره آن نعره زن
 چون بود و پیش سگ ابلهان آرد
 رسم و اما و آن فرج حمام رفت
 کون دریده همچون دلق تو میان
 پیش این نشست دختر چون عروس
 که نباید که کند روز و متحان
 انگامان با هر دو دستش و به بد او
 با چو تو ناخوش عروس در فعال
 شب عمودت همچو شلخ کرگدن
 کیز رشتت شب تیر از کیر خر
 بن خوش است از دور پیش از متحان
 چون روی نزد یک آن باشد سرب

خانه بخود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس که بگوید لایق
خوش بسوز این خانه را می شست
خانه عاشق چنین اولی ترست
بعد ازین من سوز را قلمه کنم
زانکه شمع من بسوزش و شتم
نخواب بگذازم شب امی پر
یکشی بر کوی بی خوابان گذر
نگار آفتاب که مجنون گشته اند
همچو پروانه بصلش گشته اند
بنگر این شتی خالق غرق عشق
از دمانی گشته گوی خلق عشق
از دمانی که ناپدید و لربا
عقل هر عطار کا گشت از و
رو کرین جور نیای تا بد
همی مزور چشم بکشا و بین
از و با زرق و محرومی را
تاسه بنیم سیم بنیم شود

در خانه بخود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس که بگوید لایق
خوش بسوز این خانه را می شست
خانه عاشق چنین اولی ترست
بعد ازین من سوز را قلمه کنم
زانکه شمع من بسوزش و شتم
نخواب بگذازم شب امی پر
یکشی بر کوی بی خوابان گذر
نگار آفتاب که مجنون گشته اند
همچو پروانه بصلش گشته اند
بنگر این شتی خالق غرق عشق
از دمانی گشته گوی خلق عشق
از دمانی که ناپدید و لربا
عقل هر عطار کا گشت از و
رو کرین جور نیای تا بد
همی مزور چشم بکشا و بین
از و با زرق و محرومی را
تاسه بنیم سیم بنیم شود

این که در این عالم
خاک و گل و آب و آتش
در این عالم که در این عالم
خاک و گل و آب و آتش
در این عالم که در این عالم
خاک و گل و آب و آتش

در این عالم که در این عالم
خاک و گل و آب و آتش
در این عالم که در این عالم
خاک و گل و آب و آتش

سست چون دل مزاج اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن
نیست این نیست آن تین و گذار
نفی بگذار و همان هستی طلب
نفی بگذار و همان هستی پرست

استدعای امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبح و

مغنیان و شاعران و نویسندگان و...

و شاعران و نویسندگان و...

و شاعران و نویسندگان و...

و شاعران و نویسندگان و...

و شاعران و نویسندگان و...

این ندانم و آن ندانم بهر چیست
نفی بگذار و همان هستی پرست
استدعای امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبح و
مغنیان و شاعران و نویسندگان و...

مغنیان و شاعران و نویسندگان و...

مغنیان و شاعران و نویسندگان و...

44

۶۲
 این کتاب در روزگارهای گذشته
 در میان اهل علم و ادب بسیار
 مشهور و معروف بوده و
 در این کتاب در بیان
 تاریخ و جغرافیه و
 طب و فقه و سایر
 علوم و فنون بسیار
 تفصیل و تامل شده
 و در هر باب و فصل
 از این کتاب در بیان
 احوال و عیال و
 اسباب و سبب و
 علل و معلول و
 آثار و مسببات و
 در هر باب و فصل
 از این کتاب در بیان
 احوال و عیال و
 اسباب و سبب و
 علل و معلول و
 آثار و مسببات و

تفسير ابن حريث كه ان الله تعالى شر اباعده لا وليا له
اذا شرهوا سكروا واذا سكروا طابوا الى آخر الحديث هـ

می در خم اسرار ازان می جوشد
تا هر که مجرب دست ازان می نوشد
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ الْأَبْرَارَ لَشَرُّونَ الْأَثَمَةِ

<p>این می که تو میخوری حرام است چون که باز نیست بهشت می</p>	<p>۴۰ حرام است ای دل حلالی دل</p>	<p>مما می نخوریم جز حلال و شراب خدا می مست می</p>
---	---	---

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

بعضی از حقیقت نفی است که از آن نفی و جرات
موت نفی است که از آن نفی و جرات
بعضی از حقیقت نفی است که از آن نفی و جرات
موت نفی است که از آن نفی و جرات

جسمها چون کوزه های بسته سر
کوزه آن تن پر از آب حیات
گرچه فوشش نظر داری شمی
لفظ را مانده این جسم و آن
ویده تن و ایمان بین بود
پس نقش لفظهای شمی
در پی فرمود کاین قرآن ز دل
السا چون که عارف گفت می
فهم تو چون باده شیطان بود
این و آن باز ند مطرب با شراب
پر خماران از دم مطرب چزند
آن رسیدان این پایان است

تا که در هر کوزه بود آن
کوزه این تن پر از زهر ممت
در بظرفش بگری تو گمراهی
معشیش را در درون مانند جان
ویده جان جان پرفتن بین بود
صورتش ضالست وادی محوی
هاس بعضی بعضی مضل
پیش عارف کی بود معدوم شمی
که ترا و هم می رحمان بود
این بدان و آن بدین آرد شتاب
مطربان شبان سوی میخانه برزند
دل شده چون گوی چوگان است

این کوزه را در هر کوزه بود آن
کوزه این تن پر از زهر ممت
در بظرفش بگری تو گمراهی
معشیش را در درون مانند جان
ویده جان جان پرفتن بین بود
صورتش ضالست وادی محوی
هاس بعضی بعضی مضل
پیش عارف کی بود معدوم شمی
که ترا و هم می رحمان بود
این بدان و آن بدین آرد شتاب
مطربان شبان سوی میخانه برزند
دل شده چون گوی چوگان است

بعضی از حقیقت نفی است که از آن نفی و جرات
موت نفی است که از آن نفی و جرات
بعضی از حقیقت نفی است که از آن نفی و جرات
موت نفی است که از آن نفی و جرات

بعضی از حقیقت نفی است که از آن نفی و جرات
موت نفی است که از آن نفی و جرات
بعضی از حقیقت نفی است که از آن نفی و جرات
موت نفی است که از آن نفی و جرات

در سرانجه هست گوش آنجا رود
بعد از آن این دو به بیوشی روند
چونکه کردند شتی شادوسی و درد
مطرب آغازید پیشی خوابناک
انت و حبی لا عجب ان لا اراه
انت عقلی لا عجب ان لم ارك
حيث اقرب بانت من جبل العوريد
بل اغا لطم انا في تقفار

در سرانجه هست آن شود
والد و مولود آنجا یک شوند
مطربان را ترک ما بیدار کرد
که آنلنی الکاس یا من لا اراک
غایة القرب حجاب و اشتباه
من و فور الالباس لشتیک
لم مثل یا یانید ارب لبعید
کی لا کتم من مع من اعار

در سرانجه هست آن شود
والد و مولود آنجا یک شوند
مطربان را ترک ما بیدار کرد
که آنلنی الکاس یا من لا اراک
غایة القرب حجاب و اشتباه
من و فور الالباس لشتیک
لم مثل یا یانید ارب لبعید
کی لا کتم من مع من اعار

در سرانجه هست آن شود
والد و مولود آنجا یک شوند
مطربان را ترک ما بیدار کرد
که آنلنی الکاس یا من لا اراک
غایة القرب حجاب و اشتباه
من و فور الالباس لشتیک
لم مثل یا یانید ارب لبعید
کی لا کتم من مع من اعار

این سخن پایان ندارد ای عزیز
 آمدن ضریر در خانه مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم
 و گریختن عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها از پیش
 ضریر و گفتن رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم که
 چه می گریزی که او ترا نمی بیند و جواب دادن عائشه صدیقه
 رضی الله تعالی عنها رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم را

<p>اندر آمد پیش منمیب ضریر ای تو میر آب و من مستقیم چون درآمد آن ضریر از در شتاب زانکه واقف بود آن خاتون پاک هر که زیبا تر بود و رشکش فزون گنده پیران شوی را قما دهند چون جمال احمدی و هر دو کون نازهای هر دو کون او را رسد</p>	<p>کاشی نوا بخش تنور هر خمیر مستغاث استغاث ای ساقیم عائشه برگشت به احتجاب از خجسته می رسول رشک ناک زانکه رشک او ناز خیز و یا بنون چونکه از بختی و پیری آگه اند کی بدست انی فریزد انیش عون غیرت آن خورشید صد نور رسد</p>
--	--

در کمالی که ای هر که را اموال و اشیای او نیست می شکسته ۱۲

این سخن پایان ندارد ای عزیز
 آمدن ضریر در خانه مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم
 و گریختن عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها از پیش
 ضریر و گفتن رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم که
 چه می گریزی که او ترا نمی بیند و جواب دادن عائشه صدیقه
 رضی الله تعالی عنها رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم را

اندر آمد پیش منمیب ضریر
 ای تو میر آب و من مستقیم
 چون درآمد آن ضریر از در شتاب
 زانکه واقف بود آن خاتون پاک
 هر که زیبا تر بود و رشکش فزون
 گنده پیران شوی را قما دهند
 چون جمال احمدی و هر دو کون
 نازهای هر دو کون او را رسد

کاشی نوا بخش تنور هر خمیر
 مستغاث استغاث ای ساقیم
 عائشه برگشت به احتجاب
 از خجسته می رسول رشک ناک
 زانکه رشک او ناز خیز و یا بنون
 چونکه از بختی و پیری آگه اند
 کی بدست انی فریزد انیش عون
 غیرت آن خورشید صد نور رسد

[A large rectangular box containing dense handwritten Persian script.]

کاندرا افگندم کیوان گوی را
 در شمع بے نظیرم لا شوید
 از کرم من هر شبی غائب شوم
 تا شبی من شب خفاش وار
 همچو طایر سان پری عرضه کنید
 بنگرید آن پای زشت از امتیاز
 ربه بنمایم صبح بهر گوشمال
 ترک آن کن که درازست این سخن

در کشید ای اختران هی روی را
 ورنه پیش نور من رسوا شوید
 که روم الانامیم که روم
 پر زنان گردید گرد این مطار
 بازست مسر خوش و محب شوید
 همچو چارق کو بود شمع ایاز
 تا نگرید از منی ز اهل شمال
 ننی کردست از درازی امر کن

[illegible]

امتحان کردن مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم عائشه را
رضی الله عنها که چه پنهان می شوی پنهان نشو چون
اعمی ترانی بیند تا بد آید که عائشه رضی الله عنها از مصطفیٰ
صلی الله علیه وسلم واقف است یا خد و مقلد گفت ظاهراً

[illegible]

گفت پیغمبر برای امتحان که دشارت عا ^{له} شه باد استها	اونی بنید ترا کم شو نهان اونی بنید من همه بنیم و را
--	--

[illegible][illegible]

و بانگ بر زدن امیر ترک اور که آن بگو که مے دانه و جواب مطرب امیر ترک را

مطرب آغازید پیش ترک است	در حجاب نغمه سدا است
می ندانم که تو ماهی یا دشن	می ندانم که چه می خواهی زمین
من ندانم تا چه خدمت آرست	تن زخم یاد عبارت آرست
این عجب که نیستی از من جدا	من ندانم من کجا می تو کجا
می ندانم که مرا چون می کشی	گاه در بر گاه در خون می کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد	می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت	ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر چشید آن ترک و بوسی کشید	تا علیها بر سر مطرب رسید

مثنوی آن ترک بگوید در مطرب سید اشک علی برای زم زم تا آنجا کلام تمام از دست امیر فضل ۱۱۱

این مثنوی آن ترک بگوید در مطرب سید اشک علی برای زم زم تا آنجا کلام تمام از دست امیر فضل ۱۱۱

است ۱۲ مرتبه تا روز عید و در هر روز ۱۲ مرتبه
 است ۱۲ مرتبه تا روز عید و در هر روز ۱۲ مرتبه
 است ۱۲ مرتبه تا روز عید و در هر روز ۱۲ مرتبه
 است ۱۲ مرتبه تا روز عید و در هر روز ۱۲ مرتبه

<p>گفت فی مطرب کشتی ایندم بهت</p> <p>گفت طبعم را بگویم من سرش</p> <p>ز آنچه میدانی بزن مقصود بر</p> <p>می ندانم می ندانم در کش</p> <p>تو بگوئی زنج و زهری</p> <p>نی ز شام و نی عراق و یارین</p> <p>در کشته در نه و نه راه دراز</p> <p>بهت تنقیح مناط این جا نگه</p> <p>تو بگوئی ز شراب و نی کباب</p> <p>نی ز شیر و نی ز شکر و نی عسل</p> <p>آنچه خوب است آن بگوینا و بس</p> <p>گفت مطرب آنکه مقصودم خفی است</p> <p>نفی کردم تا بستی ز اثبات بو</p> <p>چون میری مرگ گوید راز را</p>	<p>گفت فی مطرب کشتی ایندم بهت</p> <p>گفت طبعم را بگویم من سرش</p> <p>ز آنچه میدانی بزن مقصود بر</p> <p>می ندانم می ندانم در کش</p> <p>تو بگوئی زنج و زهری</p> <p>نی ز شام و نی عراق و یارین</p> <p>در کشته در نه و نه راه دراز</p> <p>بهت تنقیح مناط این جا نگه</p> <p>تو بگوئی ز شراب و نی کباب</p> <p>نی ز شیر و نی ز شکر و نی عسل</p> <p>آنچه خوب است آن بگوینا و بس</p> <p>گفت مطرب آنکه مقصودم خفی است</p> <p>نفی کردم تا بستی ز اثبات بو</p> <p>چون میری مرگ گوید راز را</p>
--	--

تفسیر قوله سلمه علیه و علی آله و سلم مؤثراً قبل
 آن مؤثراً و بیت حکیم سنائی قدس سره

تفسیر قوله سلمه علیه و علی آله و سلم مؤثراً قبل
 آن مؤثراً و بیت حکیم سنائی قدس سره

جان بسے کندي واندر پرده
 نامیسی نیست جان کندن تمام
 چو ن ز صد پایہ دو پایہ کم بود
 چون رسن یک گز صد گز کم بود
 غرق این کشتی نانی ای امیر
 آفتاب گنبد آرق شود
 چون فروی گشت جان کندن از

زانکه مردن اصل یونا ورده
 بے کمال زربان نانی بام
 بام را کوشند نامحرم بود
 آپ اندر دوا ز چہ کے رود
 تاجہ اندرو من الاخیر
 کشتی و سوا ساعی را غرق شد
 کشتی پیش چونکہ مستغرق شود
 مات شود در صبح ای شمع طراز

۱) بزرگواران
 ۲) بزرگواران
 ۳) بزرگواران
 ۴) بزرگواران
 ۵) بزرگواران
 ۶) بزرگواران
 ۷) بزرگواران
 ۸) بزرگواران
 ۹) بزرگواران
 ۱۰) بزرگواران

[illegible][illegible][illegible]

عقل گردی عقل را دانی کمال
گفته برهان این عوی مجبین
بست انجیر این طرف بسیار خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
این سخن شان را وصیتها شمر
تا بروید غیرت و رحمت بدین
تو بدان میت نگر و استر با
کلمات آن را نقد و ان
و غرضها زین نظر گرد و حجب
و زیناری خشک به عجزی است
عجز زنجیر است زنجیرت نهاده
بس تضرع کن که ای مادی است
تحت تراوشده ام در شرق و غرب
از نصیحتها تو که بودی دهام

عشق گردی عشق را بینی جمال
گر بُدی ادراک اندر خور و این
گر بر مرغی قنق انجیر خوار
و مبدم در نزع و اندر مرد و اند
که پدر گوید و ران دم با سر
تا بر و بیخ بغض و رشک فکین
تا ز نزع او بسوز و دل ترا
دوست او نزع و اندر نقد و ان
این غرضها را برون افکن نجیب
ز آنکه با عاجز گزیده به عجز است
چشم و زنجیر نه بایک کشاو
باز بودم پشته گشته ام این نصیحت
که نفی خشم ز قهرت مبدم
بست شکن و عوی و بهر گزیده ام

یا وصفت فرض تریا یا مرگ	مرگ مانند خزان توصل برک
سالم این مرگ طبیب می زند	شش تو بجا جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گوی مرگ از نعره گرفت	طبیب او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش او را بافتی	مرز مردن این زمان در یافتی

تشبیه مغفله که عمر ضائع کند وقت مرگ در آن
شکاتنگ قبه و استغفار کردن گیرد و به تعزیت دشمن شیع
اهل حلب مانند هرسالی در ایام عاشورا بدر و ازه الطالکیم
ورسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریب
و نعره چه تعزیت است میسر انور آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب	باب الطالکیم اندر تابش
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ما تم آن خاندان دار و مقیم
نال و نوحه کنند اندر بجا	شیعه عاشورا همه اے کر بلا
بشمردن آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر وید آن خاندان

این مرگ مانند خزان توصل برک
شش تو بجا جنبش می کند
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
طبیب او بشکافت از ضرب شگفت
مرز مردن این زمان در یافتی
تشبیه مغفله که عمر ضائع کند وقت مرگ در آن
شکاتنگ قبه و استغفار کردن گیرد و به تعزیت دشمن شیع
اهل حلب مانند هرسالی در ایام عاشورا بدر و ازه الطالکیم
ورسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریب
و نعره چه تعزیت است میسر انور آن مرثیه گوید
روز عاشورا همه اهل حلب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
نال و نوحه کنند اندر بجا
بشمردن آن ظلمها و امتحان
باب الطالکیم اندر تابش
ما تم آن خاندان دار و مقیم
شیعه عاشورا همه اے کر بلا
کز یزید و شمر وید آن خاندان

و در پیشگاه

ناله و نوحه کنند اندر بجا
بشمردن آن ظلمها و امتحان
باب الطالکیم اندر تابش
ما تم آن خاندان دار و مقیم
شیعه عاشورا همه اے کر بلا
کز یزید و شمر وید آن خاندان

۶۶
 از غریب و نهر باد سرگذشت
 یک غریب شاعری از ره رسید
 شهر را بگذشت آن سواری کرد
 پیرس برسان می شد اندر افتاد
 این ریشی ز رفت باشد که بود
 نام او القاب او شرم و سید
 چیت نام و پیشه و اوصاف او
 مرثیه سازم که مرد شاعرم
 آن کجی گفتش که هی دیوانه
 روز عاشورا زنی دانی که هست
 پیش مومن کی بود این غصه خوار
 پیش مومن ماتم آن پاک لوح
 پر همی کرد همه صحرا و دشت
 روز عاشورا و آن افغان شنید
 قصد جستجوی آن بهیامی کرد
 چیت این غم بر که این ماتم قتاد
 اینچنین مجمع نباشد کار خرد
 که غم بهم من شما اهل سید
 تا بگویم مرثیه و الطاف او
 تا از اینجا برگ و لاله گریه
 تونه شیعیه عدو خانه
 ماتم جان نه که از قری به است
 قد عشق گوش عشق گوشوار
 شهره تر باشد صد طوفان فوج
 گفت آری لیک کو دور یزید
 چشم کوران آن خسارت را بدید
 خفته بودستید تا اکنون شما
 کی بدست این غم چه دیر اینجاسید
 گوش کران آن حکایت شنید
 که کنون جامه دریدید از غزا

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

این شعر از غریب است که در روز عاشورا در صحرا و دشت
 از غریب و نهر باد سرگذشت یک غریب شاعری از ره رسید
 شهر را بگذشت آن سواری کرد پیرس برسان می شد اندر افتاد
 این ریشی ز رفت باشد که بود نام او القاب او شرم و سید
 چیت نام و پیشه و اوصاف او مرثیه سازم که مرد شاعرم
 آن کجی گفتش که هی دیوانه روز عاشورا زنی دانی که هست
 پیش مومن کی بود این غصه خوار پیش مومن ماتم آن پاک لوح
 پر همی کرد همه صحرا و دشت روز عاشورا و آن افغان شنید
 قصد جستجوی آن بهیامی کرد چیت این غم بر که این ماتم قتاد
 اینچنین مجمع نباشد کار خرد که غم بهم من شما اهل سید
 تا بگویم مرثیه و الطاف او تا از اینجا برگ و لاله گریه
 تونه شیعیه عدو خانه ماتم جان نه که از قری به است
 قد عشق گوش عشق گوشوار شهره تر باشد صد طوفان فوج

این شعر از غریب است که در روز عاشورا در صحرا و دشت
 از غریب و نهر باد سرگذشت یک غریب شاعری از ره رسید
 شهر را بگذشت آن سواری کرد پیرس برسان می شد اندر افتاد
 این ریشی ز رفت باشد که بود نام او القاب او شرم و سید
 چیت نام و پیشه و اوصاف او مرثیه سازم که مرد شاعرم
 آن کجی گفتش که هی دیوانه روز عاشورا زنی دانی که هست
 پیش مومن کی بود این غصه خوار پیش مومن ماتم آن پاک لوح
 پر همی کرد همه صحرا و دشت روز عاشورا و آن افغان شنید
 قصد جستجوی آن بهیامی کرد چیت این غم بر که این ماتم قتاد
 اینچنین مجمع نباشد کار خرد که غم بهم من شما اهل سید
 تا بگویم مرثیه و الطاف او تا از اینجا برگ و لاله گریه
 تونه شیعیه عدو خانه ماتم جان نه که از قری به است
 قد عشق گوش عشق گوشوار شهره تر باشد صد طوفان فوج

دفعه ششم

پیش از آنکه بر سر این خاک بگرین
روح سلطانی ز زندانی محبت
چون که ایشان خسرو دین بوده اند
سوی شادروان دولت تاختند
روز یک شست و گهی شاهنشاهی
وزنه آگر بر و بر خود گری
بر دل و دین خرابت نه کن
و راهی بسند چرا نمود و لهر
در رخت کوازمی دین فرخی
آنکه جوید آب را نکنه درین

ز آنکه بر سر این خاک بگرین
جامه چه دریم و چه خاییم دست
وقت شادی شد چو بشکستند بند
کنده وز نجس را انداختند
گر تو یک ذره از ایشان آگه
ز آنکه در انکار رفتل و عثری
نمی بیند جز این خاک کمن
پشت و آرو جان سپار چشم سپهر
گر بید بجر کوفت سخی
خاصه آن کو دید آن دریا و سیخ

پیش از آنکه بر سر این خاک بگرین
روح سلطانی ز زندانی محبت
چون که ایشان خسرو دین بوده اند
سوی شادروان دولت تاختند
روز یک شست و گهی شاهنشاهی
وزنه آگر بر و بر خود گری
بر دل و دین خرابت نه کن
و راهی بسند چرا نمود و لهر
در رخت کوازمی دین فرخی
آنکه جوید آب را نکنه درین

پیش از آنکه بر سر این خاک بگرین
روح سلطانی ز زندانی محبت
چون که ایشان خسرو دین بوده اند
سوی شادروان دولت تاختند
روز یک شست و گهی شاهنشاهی
وزنه آگر بر و بر خود گری
بر دل و دین خرابت نه کن
و راهی بسند چرا نمود و لهر
در رخت کوازمی دین فرخی
آنکه جوید آب را نکنه درین

پیش از آنکه بر سر این خاک بگرین

تمشیل مرد سرریس نابیننده ز زاتی حق را و
خرائن رحمت او را بوری که در حسن گاه
بزرگ باوانه گند می کوشد می چو شد می لرزد
و به چیل می کشد و سعت آن حسن من را نمی بیند

مور پروانه از آن لرزان شود
کوز خرمناها خوش عیان بود

مستخرج از مژده که فغان مثل سحران و زمان برای صفت می آید
از آنکه بر سر این خاک بگرین
روح سلطانی ز زندانی محبت
چون که ایشان خسرو دین بوده اند
سوی شادروان دولت تاختند
روز یک شست و گهی شاهنشاهی
وزنه آگر بر و بر خود گری
بر دل و دین خرابت نه کن
و راهی بسند چرا نمود و لهر
در رخت کوازمی دین فرخی
آنکه جوید آب را نکنه درین

[illegible]

چشم حس افشده بر نقش مری
این دوی اوصاف پیکر اول
پن گداز نقشش خم و خم نگر
باک از آغاز و آخر آن عذاب
تا چنین سر در جهان ظاهر شود
تا فرازید در جهاد و کوشش او
دل همچون که جو در وی روان
ای چنین خم را تو دریم دان یقین
بلکه وحدت گشت او را در وصال
بعد از آن گوید حقم منصور و ار
هی ز چه معلوم گرد این نبی
شرط روز بعثت اول مردن است
جمله عالم زین غلط گردند راه
از کجا جویم علم از ترک علم
از کجا جویم حال از ترک حال

نقش مری بیست و آه و مستقر
در نه اول آخر آخر اول است
کاندر و بحر است بی پایان و سر
مانده محرومان ز قهرش در عذاب
مقبل اندر جستجو ما هر شود
تا میسر گردد و دشش دیدار می
بی دوی یک گشته با دریای جان
زنده از وی آسمان هم مین
شد خطاب و خطاب و اجمال
تا شود بر و ار شهرت او سوار
بعثت را جویم کن اندر بعثت بحث
زانکه بعثت از مرده زنده کردن است
که عدم ترسند و آن آید پناه
از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم قال از ترک قال

[illegible]

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وعلیٰ آله الطیبین الطاهرین

در بیان آنکه هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند...

از ملو لے کالہ می خواہد ز تو	نہایت آنکس شتری کالہ جو
کالہ را صد بار ز دید و باز داد	جامہ کے پیو دا و پیو د باو
کو قدم و کر و فر شتری	کو میزان گنگلی و سیر سیر
چونکہ در یکشن نباشد حقہ	جز پے گنگل چه جوید ججہ
در تجارت نیستش سرمایہ	پیس چه شخص زشتا و چہ پایہ
مایہ در بازار این دنیا ز رست	مایہ آنجا عشق و د و چشم ترست
ہر کہ او بے مایہ در بازار رفت	عمر رفت باز گشت او خام و تفت
ہی کجا بوسے برادر پیچ جا	ہی چه سختی بہر خوردن پیچ جا
شتری شوتا چند دست من	لعل ز اید معدن آب است من
شتری گر چه کہ است بار دست	و دعوت دین کن کہ دعوت اروت
باز پیران کن حمام روح گیر	ور زہ دعوت طریق نوح گیر
خندے می کن بے کردگار	باقبول و رد خلقت چه کار

داستان آن شخص کہ بر دسرای نیم شب
سحری میسر و ہمسایہ اورا گفت آخر نیم شب
است سحر نیست و دیگر آنکہ درین سسری کسی
نیست بہر کہ میسرنی و جواب گفتن مطرب اورا

در بیان آنکہ هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند...

آه کلاه برهنه بر رخسار خورشید آید سحری زدن من های خلکان نیست آنگاه گفته شود که در میان کسی نعمت بلکه برای خدمت و آن هر جا است اگر چه از نظر دیگران

در این سحر میزد سحری بر دری
نیم شب میزد سحری را بجه
اولا وقت سحر زن این سحر
و دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری
بهر گوشی میزنی و فگوشش کو
گفت گفتمی بشنوا چرا جواب
گرچه هست ایندم بر تو نیم شب
هر شکستی پیش من فیروزش
پیش تو خون ست آب و و نیل
در حق تو آهین نیست و آن رخ نام
پیش تو که بگشگران است و جام
پیش تو آن سگریزه ساکت است
پیش تو استون مسجد مرده است
حمله اجزای جهان پیش عم ام
آنچه گفته کاندازین قصر و سرا
بهر حق این خلق زار امید دهند

در کس بود و رواقی مهتری
گفت اورا قالی کای مستند
نیم شب افغان کن ای ناصبور
کاندین خانه درون خج دست کس
روزگار خود چسبیا و می بری
پوشش باید تا بداند پوشش کو
تا نماند در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
جمله شبها پیش چشمم روزش
پیش من آگستنی خون ای نیل
پیش دا و دنی مومست گرم
مطرب است او پیش دا و دا و ستاد
پیش احمد او پیش وقت است
پیش احمد عاشق دل برده است
مرده و پیشش خدا و انا و ام
نیست کس چون میزنی این طبل را
صدای ساس خیر و مسجد می دهند

در این سحر میزد سحری بر دری
نیم شب میزد سحری را بجه
اولا وقت سحر زن این سحر
و دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری
بهر گوشی میزنی و فگوشش کو
گفت گفتمی بشنوا چرا جواب
گرچه هست ایندم بر تو نیم شب
هر شکستی پیش من فیروزش
پیش تو خون ست آب و و نیل
در حق تو آهین نیست و آن رخ نام
پیش تو که بگشگران است و جام
پیش تو آن سگریزه ساکت است
پیش تو استون مسجد مرده است
حمله اجزای جهان پیش عم ام
آنچه گفته کاندازین قصر و سرا
بهر حق این خلق زار امید دهند

پیش آفتاب حرجاز و از دهنم خار خون از
تن بلال برمی جوشید و از واحد احمدی جست
بی قصه او چنانکه از در و سندان دیگر ناله
جهد بے قصد زیرا که از در و عشق مبتلی بود
و اهتمام دفع زحمت خار را مدخل نبود چون
سحره فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم
لایعد و لایحصی و برگزشتن صدیق رضی الله عنه
در آن طرف و احوال او را مشاهده کردن
و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالی عنه

تن فدای خار میکرد آن بلال	خواجہ اشش میز برای گوشمال
که چسبید تو یاد احمدی کنی	بند بستم کبر وین منی
سین و اندر آفتابش او بخار	او احمدی گفت بهر فتح ر
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت	آن احد گفتن بگوش او برفت

در آن وقت که بلال را از دهنم خار خون از تن بلال برمی جوشید و از واحد احمدی جست بی قصه او چنانکه از در و سندان دیگر ناله جهد بے قصد زیرا که از در و عشق مبتلی بود و اهتمام دفع زحمت خار را مدخل نبود چون سحره فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم لایعد و لایحصی و برگزشتن صدیق رضی الله عنه در آن طرف و احوال او را مشاهده کردن و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالی عنه

و

در آن وقت که بلال را از دهنم خار خون از تن بلال برمی جوشید و از واحد احمدی جست بی قصه او چنانکه از در و سندان دیگر ناله جهد بے قصد زیرا که از در و عشق مبتلی بود و اهتمام دفع زحمت خار را مدخل نبود چون سحره فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم لایعد و لایحصی و برگزشتن صدیق رضی الله عنه در آن طرف و احوال او را مشاهده کردن و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالی عنه

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

او همی گرداندم بر گرد سر	نی بر آرم دارم تی زبر
عاشقان در سبیل تنه افتادند	بر قضای عشق دل پنهانده اند
چو شک سیاه اندر مدار	روز و شب نالان و گردان پیکار
گرویش بر جوی جوان شایسته	تا نگوید کس که آن جور که است
گرش نه بین تو جور او کمین	گرویش و لایب گردونی بهین
چون فراری نیست گردون ازو	ای دل اختر و آرامی مجو
گر زنی در شاخ وستی کی هلد	هر کجا پیوند سازمی بگسلد
گرش نه بین تو تندرست در	در عناصر جویشش و گرویش نگر
ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

[illegible][illegible]

باز گردانیدن صدیق رضی اللہ عنہ واقعہ بلال رضی اللہ
 را و ظلم یہودان بر وی و احد احد گفتن او و فزون
 شدن کینه یہودان و قصه او پیش حضرت
 مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و علی آلہ و سلم گفتن و
 مشورت کردن در خبریدن او از یہودان

چونکه صدیق از بلال دم دست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی
کان فلک پیامی میمون فال حیت
باز سلطانست زان چندان برنج
چند تا بر باز رستم می کنند
جرم او اینست که باز است و بس
چند را ویرانه بشد ز او بود
که چرا او یادمی آید از آن
که چرا می یاد آید زان یار
در ده چندان فصول می کنی

[illegible]

مشکن مارا که شد رشک اشیر
 شهید آوردی که تا چرخان
 بفرمود و سودائی در ایشان می تنی
 بر سرست چندان ز نیم ای بد صفات
 پیش مشرق چار بخش می کنند
 از منش صد جایی خون بر می جمد
 پند ها و ادم که پنهان دارندین
 عاشق است و ارقیاست آیدست
 عاشقی و توبه یا امکان صبر
 توبه کرم عشق همچون اژدها

توحس را به خوانی و نام حقیر
 مر ترا سازند شاه و پیشوا
 نام این فردوس ویران میکنی
 که بگوئی ترک شهید و ترهات
 تن برهنه شاخ خارش می زند
 او احدی گوید و سمری هند
 سربو پستان از جهودان لعین
 تا در توبه بر و بسته شد دست
 این محالی باشد ای جان بس سطر
 توبه و صفت خلق و آن وصف خدا

عاشق ز اوصاف خدای بی نیاز
ز آنکه آن شمس ز راند و آمدست
چون ز رود نور و شود پیداد خان
چون شود پیداد خان غم فرا
وار و آن حسن سوی صل خود
نور نه رابع شود هم سو ماه
بی در و نوری بود نه زندگی
پیش بماند آب و گل بی آن نگار
قلب که ز ریز روی او مجتبی
پیشش رسوا بماند و دوش
عشق بینایان بود بر کان زر
مرحبا می کان در لاشک فیک
هر که قلبه را کند انباز کان
عاشق و معشوق مرده ز خطر آب
عشق ربانی ست خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت
ستمع چون یافت همچون مصطفی

عاشق بر غیر او باشد مجاز
ظاهرش نور اندرگون و دآمدست
بفسر و عشق مجازی آن مان
بفسر و عشق ماندنی هوا
جسم ماندگنده و رسوا و بد
وار و د عکسش ز دیوار سپاه
نی جاشش ماندونی فرخندگی
گرد و آن دیوار بے مه و دیوار
بازگشت آن ز بر کان خودش
زوسیه روز و تر بماند عاشقش
لاجرم هر روز باشد بیشتر
ز آنکه کان را در زری نبود شریک
وار و د زرتا بکان لا مکان
مانده ماهی رفته زان گرد آب
امر نور اوست خلاق چون ظلال
رغبت افزون گشت و ابر هم گفت
هر سر مویش زبانی شد جدا

عاشق ز اوصاف خدای بی نیاز
ز آنکه آن شمس ز راند و آمدست
چون ز رود نور و شود پیداد خان
چون شود پیداد خان غم فرا
وار و آن حسن سوی صل خود
نور نه رابع شود هم سو ماه
بی در و نوری بود نه زندگی
پیش بماند آب و گل بی آن نگار
قلب که ز ریز روی او مجتبی
پیشش رسوا بماند و دوش
عشق بینایان بود بر کان زر
مرحبا می کان در لاشک فیک
هر که قلبه را کند انباز کان
عاشق و معشوق مرده ز خطر آب
عشق ربانی ست خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت
ستمع چون یافت همچون مصطفی

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
هر چه بیا که گوید او را می خنجرم
گو آتیر الله فی الارض آمیت

وصیت کرون مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم
صدیق رضی الله تعالی عنه را که چون بلال رضی الله تعالی
عنه را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیزه بسیار
بهایی او را خواهند ستزد و مرادین فضیلت
شریک خود کن و وکیل من باش و نیم به از من بستان

مصطفی گفتش کای اقبال جو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
گفت بان خود که گفت طفلان گهر
عقل و ایمان را از این قوم جمل
آچنان زینت دهد مراد را
آچنان متاب بنماید بسحر

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
هر چه بیا که گوید او را می خنجرم
گو آتیر الله فی الارض آمیت
وصیت کرون مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم
صدیق رضی الله تعالی عنه را که چون بلال رضی الله تعالی
عنه را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیزه بسیار
بهایی او را خواهند ستزد و مرادین فضیلت
شریک خود کن و وکیل من باش و نیم به از من بستان
مصطفی گفتش کای اقبال جو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
گفت بان خود که گفت طفلان گهر
عقل و ایمان را از این قوم جمل
آچنان زینت دهد مراد را
آچنان متاب بنماید بسحر
چنانکه شهود است که حاد و گمان صوفی متاب را بصورت کراس ظاهر ساخته هیچ میکنند و صد در هم و دانی هر که نزد حقیقت چیزی بدست خریداران بی آید گشت حیرت

مشتی

اگر ترا صد قیست اندر دین خود
 ای تو در دین جهودی مآد
 و هر چه زان سینه کنش از خود
 آنچه آن دم از لب صدیق حب
 آن بیابان حکم همچون فرات
 همچو از سنگ که آبی شد روان
 اشیر خود کرده حق آن سنگ را
 همچنان که چشمه چشم تو نور
 فی ز پس آن مایه دارد فی ز پوست
 و ز خلای گوشش با دجا و بش
 ازین پست اندران خرد و تخوان
 استخوان باد و پوشش و بس
 ستم او قائل او بے احتیاج

ظلم بر صادق دلت چون مید
 کاین گمان دالے تو بر نژاد
 سنگرای مرد و دلفسریا بد
 اگر بگویم گم کنه تو پا و دست
 از دبان اوروان از بی جهات
 فی ز هلو مایه دار و نرمیان
 بر کشاده آب منیا رنگ را
 اوروان گزشت بی بجل و غفور
 روی پوشی کرده در ایجاد دوست
 در رک صدق کلام و کاذبش
 که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
 درد و عالم غیر یزدان نیست کس
 زانکه الاذنان من راس ای شتاب

۹۶
 گفت رحمت گریه می آید بر تو
 از منش و آخر چو می سوزد دولت
 گفت صد خدمت کنم بایده جود
 تن سپید و دل سیاهستش گیر
 پیش فرستاد و بیاورد آن بهائم
 آن چنانکه ماند حیران آن جهود
 جاگت صورت پریشان این بود
 باز کرد آشتیزه و راضی نشد
 یک نصاب نقره هم بروی فرود
 بیج کرد داد و بستد بی غرض
 بر خیال آنکه سوخته کرده ام
 منعقد چون گشت بیج اندر میان
 خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه
 مغبون ست درین عمت
 قهقه زد آن جهود سنگ دل
 گفت صد نقیش که این خنده چه بود
 از سر افسوس و طعنه و غش و غل
 در جواب پشیمانی او خنده فرود

گفت اگر جدت بودی و اشتهام
میں ز استیزه نمی افرو ختم
که بنزد من نیز زدنیم و انگ
پس جواش او صدیق ای غبی
کوچه نزد من همی ارزد و کون
ز شربت و شیه تاب آمده
و نه این بهفت رنگ جسمها
گر کسی کرده و در بیع پیش
فروختن افروختی من ز اشتهام
سهمی وادی زانکه ارزان یافته
حکم سربسته جمل تو بداد
حقه پر لعل را و افسر بیا
عاقبت و احترناگوئی بسی
بخت با جامه غلامانه رسید
او نمودت بندگی خوشین
این سیاه اشراقتن استیلا را
این ترا و آن مرا بر دیم سود

در خرید اے این سود غلام
خود بخریش اینش می بفر ختم
تو گران کردی بهایش ایبانگ
گوهری وادی بویزی چون صبی
من بجانش ناظرستم تو بلون
از برای رشک این احسن کده
در نیاید زین نقاب این روح را
وادی من جمله مال ملک حشیش
وامنی زار کریم از غیر وام
در ندیدی حق را نشکاف
ز و دین که چه غنبت اوقاف
همچو زنگی در سیم روی تو شاد
بخت دولت افروشد خودی
چشم بد بخت بجز ظالم ندید
خوی زشت کرد با او کرفن
بت پرستانه بگیری ترا ز خا
هین کم دین ولی دین ای جهود

در خرید اے این سود غلام
خود بخریش اینش می بفر ختم
تو گران کردی بهایش ایبانگ
گوهری وادی بویزی چون صبی
من بجانش ناظرستم تو بلون
از برای رشک این احسن کده
در نیاید زین نقاب این روح را
وادی من جمله مال ملک حشیش
وامنی زار کریم از غیر وام
در ندیدی حق را نشکاف
ز و دین که چه غنبت اوقاف
همچو زنگی در سیم روی تو شاد
بخت دولت افروشد خودی
چشم بد بخت بجز ظالم ندید
خوی زشت کرد با او کرفن
بت پرستانه بگیری ترا ز خا
هین کم دین ولی دین ای جهود

در خرید اے این سود غلام
خود بخریش اینش می بفر ختم
تو گران کردی بهایش ایبانگ
گوهری وادی بویزی چون صبی
من بجانش ناظرستم تو بلون
از برای رشک این احسن کده
در نیاید زین نقاب این روح را
وادی من جمله مال ملک حشیش
وامنی زار کریم از غیر وام
در ندیدی حق را نشکاف
ز و دین که چه غنبت اوقاف
همچو زنگی در سیم روی تو شاد
بخت دولت افروشد خودی
چشم بد بخت بجز ظالم ندید
خوی زشت کرد با او کرفن
بت پرستانه بگیری ترا ز خا
هین کم دین ولی دین ای جهود

در خرید اے این سود غلام
خود بخریش اینش می بفر ختم
تو گران کردی بهایش ایبانگ
گوهری وادی بویزی چون صبی
من بجانش ناظرستم تو بلون
از برای رشک این احسن کده
در نیاید زین نقاب این روح را
وادی من جمله مال ملک حشیش
وامنی زار کریم از غیر وام
در ندیدی حق را نشکاف
ز و دین که چه غنبت اوقاف
همچو زنگی در سیم روی تو شاد
بخت دولت افروشد خودی
چشم بد بخت بجز ظالم ندید
خوی زشت کرد با او کرفن
بت پرستانه بگیری ترا ز خا
هین کم دین ولی دین ای جهود

در خرید اے این سود غلام
خود بخریش اینش می بفر ختم
تو گران کردی بهایش ایبانگ
گوهری وادی بویزی چون صبی
من بجانش ناظرستم تو بلون
از برای رشک این احسن کده
در نیاید زین نقاب این روح را
وادی من جمله مال ملک حشیش
وامنی زار کریم از غیر وام
در ندیدی حق را نشکاف
ز و دین که چه غنبت اوقاف
همچو زنگی در سیم روی تو شاد
بخت دولت افروشد خودی
چشم بد بخت بجز ظالم ندید
خوی زشت کرد با او کرفن
بت پرستانه بگیری ترا ز خا
هین کم دین ولی دین ای جهود

[illegible][illegible]

اینکه مر از بندگیت آزادی ست
ای جهان را زنده کرده ز صطفی
خواه با میدید جام و در شباب
از زمینم بر شید او بر شما
گفتم این ما خویا بود و حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش
چون ترا دیدم محالم حال شد
چون ترا دیدم خود ای روح لبلو
گشت عالی هست از تو چشم من
نور چشم خود بدیدم نور نور
یوسفی چشم لطیف و مین
در شب بخت بدیدم در خستجو
هست این نسبت من روح و ثنا
تا چو روح مرو چو بان سلیم
که جویم پیشت شربت و هم
قدح او را حق بدی برگرفت
رحم من را بر قصور فهمها

بی تو بر من محنت بیدادی ست
خاص کرده عام را خاصه مرا
که سلامم کردت صفت آفتاب
همه او شسته بودم زار تقا
هیچ کرد و دست خالی وصف حال
آفرین آن آینه خوش کیش را
جان من مستغرق اجمال شد
مهر این خورشید از چشم من قناد
جز بخوار نی نگرداندر زمین
خور چشم خود بدیدم رشک حور
یوسفستانی بدیدم در تو من
نست بخت نمود از هر جز و تو
هست این نسبت توقیح و بجا
مر خدا را پیش موسی کلیم
چارقت وز من و پیشیت نهم
گر تو هم رحمت کنی نبود شکفت
لے و لے عقلها و و همها

ای جهان را زنده کرده ز صطفی
خواه با میدید جام و در شباب
از زمینم بر شید او بر شما
گفتم این ما خویا بود و حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش
چون ترا دیدم محالم حال شد
چون ترا دیدم خود ای روح لبلو
گشت عالی هست از تو چشم من
نور چشم خود بدیدم نور نور
یوسفی چشم لطیف و مین
در شب بخت بدیدم در خستجو
هست این نسبت من روح و ثنا
تا چو روح مرو چو بان سلیم
که جویم پیشت شربت و هم
قدح او را حق بدی برگرفت
رحم من را بر قصور فهمها

اینکه مر از بندگیت آزادی ست
ای جهان را زنده کرده ز صطفی
خواه با میدید جام و در شباب
از زمینم بر شید او بر شما
گفتم این ما خویا بود و حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش
چون ترا دیدم محالم حال شد
چون ترا دیدم خود ای روح لبلو
گشت عالی هست از تو چشم من
نور چشم خود بدیدم نور نور
یوسفی چشم لطیف و مین
در شب بخت بدیدم در خستجو
هست این نسبت من روح و ثنا
تا چو روح مرو چو بان سلیم
که جویم پیشت شربت و هم
قدح او را حق بدی برگرفت
رحم من را بر قصور فهمها

اینکه مر از بندگیت آزادی ست
ای جهان را زنده کرده ز صطفی
خواه با میدید جام و در شباب
از زمینم بر شید او بر شما
گفتم این ما خویا بود و حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش
چون ترا دیدم محالم حال شد
چون ترا دیدم خود ای روح لبلو
گشت عالی هست از تو چشم من
نور چشم خود بدیدم نور نور
یوسفی چشم لطیف و مین
در شب بخت بدیدم در خستجو
هست این نسبت من روح و ثنا
تا چو روح مرو چو بان سلیم
که جویم پیشت شربت و هم
قدح او را حق بدی برگرفت
رحم من را بر قصور فهمها

از بلال او پیش بود اندر روشن
نمی چو تو پس رو که هر دم پشتری
نخوی بدر ایش کرده بکشش
سوی سنگی سیروی از گوهی

تقریر همین معنی

همچنان کان خواجه را همان سید
گفت عمت چند سال است ای
گفت هرزده هفده یا خود شانزده
گفت واپس واپس ای خیر مرست
خواجه از ایام سالش پرسید
بارگودر دزد و بر سر
یا که پانزده سال برادر خواهر
باز میر و تالعه شرح مادت

حکایت و تقریر همین سخن

آن کی آسپی طلب کرد از امیر
گفت آن امن نخواهم گفت چون
شست پس پس سیرود او سوی بن
هم این استور نشست شہوت
شہوت او را که دم آمد بن
چون به بندی شہوتش را از غنیمت
همچو شاخی کش سبری از دخت
گفت و آن اسپا شہب ابلیس
گفت او واپس روست و بس خون
گفت و منش را بسوی خانه کن
زان سبب پس پس و دان دست
ای مبدل شہوت عقیقش کن
سر کند آن شہوت از عقل شریف
سر کند قوت ز شلخ آبی بخت

از بلال او پیش بود اندر روشن
نمی چو تو پس رو که هر دم پشتری
نخوی بدر ایش کرده بکشش
سوی سنگی سیروی از گوهی

هم برون افکن هر آنچه افکندنی است انداز در میا با آن که نمجلیس سنی است

رجوع بقصه هلال رضی الله عنه

هلال استاد دل جان روشنی سائسی کردی در آخر آن غلام سائس اسپان و نفس خویش هم آن امیر از حال بنده به خبر آب و گل میدید و دروی گنجی زنگ طین پیدا و نور دین نهان آن شماره دید و بروی مرغی و آن دوم میدید مرغ پر زنی و آنکه او خط سیر بنور الله بود گفت آخر چشم سوخته نه آن یکی گل و نقشین در حل تن شماره علم و طاعت همچو مرغ مروا وسط مرغ بن ست او بس موی آن نوریت پنهان آن مرغ	سائس و بنده امیر مومنی لیک سلطان سلاطین بنده نام از فراوان کس شده در پیش هم که نبودش جز بلبیانه نظر چشمش میدید و حل گنجی هر سیمیرا خپسین همد در جهان بر مناره شاهباز پر فتنه لیک موی اندر دهان مرغی هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود مانه بنه مونه بکشتا بدگره و آن دگر دل دید پر علم و حل خواه سی صد مرغ گیر و یاد و مرغ غیر مرغی می نه بیند پیش و پس که بران پاینده باشد جان مرغ
---	---

قوله هم برون افکن هر آنچه افکندنی است انداز در میا با آن که نمجلیس سنی است
قوله سائسی کردی در آخر آن غلام سائس اسپان و نفس خویش هم
قوله آن امیر از حال بنده به خبر آب و گل میدید و دروی گنجی
قوله زنگ طین پیدا و نور دین نهان آن شماره دید و بروی مرغی
قوله و آن دوم میدید مرغ پر زنی و آنکه او خط سیر بنور الله بود
قوله گفت آخر چشم سوخته نه آن یکی گل و نقشین در حل
قوله تن شماره علم و طاعت همچو مرغ مروا وسط مرغ بن ست او بس
قوله موی آن نوریت پنهان آن مرغ

اسپان خواجگی می دارد
خود را هم قوت می یابد
از فراوان کس شده در پیش هم
قوله سائس و بنده امیر مومنی
لیک سلطان سلاطین بنده نام
از فراوان کس شده در پیش هم
که نبودش جز بلبیانه نظر
چشمش میدید و حل گنجی
هر سیمیرا خپسین همد در جهان
بر مناره شاهباز پر فتنه
لیک موی اندر دهان مرغی
هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
مانه بنه مونه بکشتا بدگره
و آن دگر دل دید پر علم و حل
خواه سی صد مرغ گیر و یاد و مرغ
غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
که بران پاینده باشد جان مرغ



قوله سائس و بنده امیر مومنی
لیک سلطان سلاطین بنده نام
از فراوان کس شده در پیش هم
که نبودش جز بلبیانه نظر
چشمش میدید و حل گنجی
هر سیمیرا خپسین همد در جهان
بر مناره شاهباز پر فتنه
لیک موی اندر دهان مرغی
هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
مانه بنه مونه بکشتا بدگره
و آن دگر دل دید پر علم و حل
خواه سی صد مرغ گیر و یاد و مرغ
غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
که بران پاینده باشد جان مرغ

میرا گفتند کان سلطان سید
برنگان آن زشادی زرد و دست
چون فرو آمد ز غره آن امیر
پیش زمین بوس و سلام آورد
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فراید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روح من آن تو خود روح حبیب
تا شوم من خاک پای آن کسی
چون چنین گفت او بخت ابرار
پیش گفتش کان لاله عرش کو
آن شمی در بندگی پنهان شده
تو گوکان بنده تو آخر جی هست
ای عجب چون ست از ستم آن لال
گفت از رخسار مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر

او زشادی بیدل جان بر جید
کان شهنشهر بر آن میر آمدست
جان همی افشاند پا فرو بشیر
کرد رخ را از طرب چون پروا
تا که فرست شود این چنین
که بدیدم قطب و در آن زمان
من بکس دیدن تو نادم
پیش بفرمایم چشم بر کسیت
که بیایم لطیف تستش مغرری
مصطفی ترک عتاب او بخواند
همچو عتاب از تواضع فرش کو
هر جا سو سے بدینا آمده
این بد آن گنج در ویرانه است
که هزاران بدره شمشیر با پمال
لیک و زی چند پرو گاه نیست
سائست و منزلش آن آخرت

در آمدن مصطفی علیه السلام و علی اکبر

ای شاه جهان (تو) که در این دنیا و آخرت
میرا گفتند کان سلطان سید
برنگان آن زشادی زرد و دست
چون فرو آمد ز غره آن امیر
پیش زمین بوس و سلام آورد
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فراید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روح من آن تو خود روح حبیب
تا شوم من خاک پای آن کسی
چون چنین گفت او بخت ابرار
پیش گفتش کان لاله عرش کو
آن شمی در بندگی پنهان شده
تو گوکان بنده تو آخر جی هست
ای عجب چون ست از ستم آن لال
گفت از رخسار مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر

ای شاه جهان (تو) که در این دنیا و آخرت
میرا گفتند کان سلطان سید
برنگان آن زشادی زرد و دست
چون فرو آمد ز غره آن امیر
پیش زمین بوس و سلام آورد
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فراید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روح من آن تو خود روح حبیب
تا شوم من خاک پای آن کسی
چون چنین گفت او بخت ابرار
پیش گفتش کان لاله عرش کو
آن شمی در بندگی پنهان شده
تو گوکان بنده تو آخر جی هست
ای عجب چون ست از ستم آن لال
گفت از رخسار مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر

ای شاه جهان (تو) که در این دنیا و آخرت
میرا گفتند کان سلطان سید
برنگان آن زشادی زرد و دست
چون فرو آمد ز غره آن امیر
پیش زمین بوس و سلام آورد
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فراید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روح من آن تو خود روح حبیب
تا شوم من خاک پای آن کسی
چون چنین گفت او بخت ابرار
پیش گفتش کان لاله عرش کو
آن شمی در بندگی پنهان شده
تو گوکان بنده تو آخر جی هست
ای عجب چون ست از ستم آن لال
گفت از رخسار مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر

و سلم از بهر عیادت بلال رضی الله تعالی عنه
در ستور گاه آن آیسرو نواختن مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم بلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر بر غیبت بهر او
بود آخر مظلم و زشت و پلید
بومی پیغمبر بر دوان شیر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
قهر کرد دشمن اما دوستی
آید آید از خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پیش ز کج آخر آمد غر غر آن
پیش پیر روی بر رویش نهاد
گفت یار آتا چه بهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شورید خواب
چون بود آن تشنه کوکل خور و

اندر آخر آمد و اندر جستجو
و این همه بر خاست چمن الفت سید
همچنانکه بوی یوسف را پدید
بوی جنسیت کند جذبات
بوی جنسیت پی دل برون است
دوست کی گردد به بست گردنی
گفت سر کین آن درویشگونه بود
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر پایش نهاد آن پیلان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب
آب بر سر بندش خوش می برد

اندر آخر آمد و اندر جستجو
و این همه بر خاست چمن الفت سید
همچنانکه بوی یوسف را پدید
بوی جنسیت کند جذبات
بوی جنسیت پی دل برون است
دوست کی گردد به بست گردنی
گفت سر کین آن درویشگونه بود
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر پایش نهاد آن پیلان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب
آب بر سر بندش خوش می برد

و سلم از بهر عیادت بلال رضی الله تعالی عنه
در ستور گاه آن آیسرو نواختن مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم بلال رضی الله عنه را
رفت پیغمبر بر غیبت بهر او
بود آخر مظلم و زشت و پلید
بومی پیغمبر بر دوان شیر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
قهر کرد دشمن اما دوستی
آید آید از خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پیش ز کج آخر آمد غر غر آن
پیش پیر روی بر رویش نهاد
گفت یار آتا چه بهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شورید خواب
چون بود آن تشنه کوکل خور و

ست کرد و بیت بالا واقع گردید ۱۲۵

و از این جهت که در این بیت کلماتی که در بیت قبل از آن آمده است در این بیت تکرار شده است و این تکرار در این بیت به گونه ای است که در بیت قبل از آن آمده است و این تکرار در این بیت به گونه ای است که در بیت قبل از آن آمده است

عشق شوی و شهوت حرصش تلم مرغ بے هنگام و راهی برهی عاشق میدان اسب پای نی حرص در پیر به جوان امباد ریخت دندانهای سگ چن پرشد این سگان شصت ساله را نگر پیشک ارنجیت پشم از پستین عشق شان و حرص شان بفرج وزر این چنین عمری که مایه و دوزخ ست چون بگویندش که عمری تو دراز اینچنین نفرین دعا پندار داو گر بدیدی یک سرو از معارج	عشق صید و پاره پاره گشته دوم آتش پرور بن دیگ تهی عاشق زمر و لب و سرنای نی ای شقی که خداش این حرص و ترک مردم کرد و سرگین گیر شد هر دم دندان سگ شان تیز تر این سگان پیر اطلس پوش بین و مبدم چون نسل سگ بین شتر مرقصا بان غضب رخ است می شود و خوش دهاش از خنده باز چشم نکشاید سری بر نار داو اوش گشتی اینچنین عمر تو داو
---	--

دستان آن درویش که آن گیلانی دعا کرده که
خدای تعالی ترا سلامت بخان مان تو باز رسد

گفت یک وزی بنواچه گیلی نان همی باید مرانان ده مرا	نان پستی ز گداز بنسبیلی تا بگویم مر ترا من یک دعا
--	--

و از این جهت که در این بیت کلماتی که در بیت قبل از آن آمده است در این بیت تکرار شده است و این تکرار در این بیت به گونه ای است که در بیت قبل از آن آمده است و این تکرار در این بیت به گونه ای است که در بیت قبل از آن آمده است

چون سید زنان گفت ای مستعجب
گفت اگر آنست خان که دیدم
محمدت را خان بدول کنند
زانکه دست درستم آمد بنا
چونکه مجلس بی چنین بیچار نیست
و آستان هین این سخن را از گرو

خوش بختان و آن خم و بازش سان
حق ترا آنجا رساند ای دژم
حرفش را عالی بود و نازل کنند
برستد و خواجه برود در نه قبا
از حدیث پست نازل جانیت
سوی افسانه عجوزه باز درو

صفت آن عجز و رجوع بحکایت آن

چون من گشت درین مین ^{درین مین}
 نے مرا ورا اس مال و مایہ ^{مال و مایہ}
 نے و ہندہ نی بندہ ہوشی ^{بندہ ہوشی}
 نے زبان نی گوش نی عقل و بصیر ^{گوش و عقل و بصیر}
 نے ساز و نی جمالی نہر ناز ^{جمالی نہر ناز}
 نی رہی بریدہ و نی یامی راہ ^{یامی راہ}
 تو بنہ نامش عجز سا کجورہ ^{عجز سا کجورہ}
 نے پذیراے قبول و پناہ ^{پذیراے قبول و پناہ}
 نے در و معنی و نی معنی کشی ^{در و معنی و نی معنی کشی}
 نے ہش و نی ہشی و نی فکر ^{ہش و نی ہشی و نی فکر}
 تو بتویش گندہ مانند میاز ^{بتویش گندہ مانند میاز}
 نی پیش آن قہر رانی سوز و آہ ^{پیش آن قہر رانی سوز و آہ}

[illegible][illegible][illegible][illegible]

در چه کاری تو به برکت خرد
دین و کان با کمیشان بر ترا
کانه که هیچ خلقش نگرید
هیچ قلبی پیش او مرد و نیست
سود او و بیع آن یار نکو

تو چه مرغ و تراب چه خورد
تا دکان فضل است شتری
از خلقت آن کریم آن خرید
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
کوست نیکو خلق و هم نیکو شو

در چه کاری تو به برکت خرد
دین و کان با کمیشان بر ترا
کانه که هیچ خلقش نگرید
هیچ قلبی پیش او مرد و نیست
سود او و بیع آن یار نکو

تو چه مرغ و تراب چه خورد
تا دکان فضل است شتری
از خلقت آن کریم آن خرید
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
کوست نیکو خلق و هم نیکو شو

در چه کاری تو به برکت خرد
دین و کان با کمیشان بر ترا
کانه که هیچ خلقش نگرید
هیچ قلبی پیش او مرد و نیست
سود او و بیع آن یار نکو

تو چه مرغ و تراب چه خورد
تا دکان فضل است شتری
از خلقت آن کریم آن خرید
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
کوست نیکو خلق و هم نیکو شو

در چه کاری تو به برکت خرد
دین و کان با کمیشان بر ترا
کانه که هیچ خلقش نگرید
هیچ قلبی پیش او مرد و نیست
سود او و بیع آن یار نکو

تو چه مرغ و تراب چه خورد
تا دکان فضل است شتری
از خلقت آن کریم آن خرید
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
کوست نیکو خلق و هم نیکو شو

[illegible][illegible]

[illegible]

۱۳۰
هر چه خواهد دل در آرزو میان
حق تعالی است و استقامت
من تماشای لب جو میروم
تا که صحت را بیا بد فتناب
دست روی شست و پاکی میفرود
کرد و او را آرزو سیلی
راست میگردد از برای صفع دست
آن طبیب گفت کان غلت شود
زانکه لا تلقوا ابائے تملمکه
خوش بگویش تن مزین کابلان
گفت صوفی ہی ہی قوا و عاق
سببش ویش یکایک بر کند
بس ضعیف منوار و زار و عور وید
گفت اگر مشتش زخم گردد و فنا
دید شخصی سخت مدقوق و زار
وز خداع دیو سیلی باره اند

صبر و پیر این مرض ادا ان بیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت وین خیر بادت جان عم
بر مراد دل ہی گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
و تفایش دید چون تخم سیلی
بر تفای صوفی آن حیرت پرست
کار زور اگر زانم تار و د
سیلیش اندر برم در معرکه
تملمکه ست این صبر و پیر ای خلان
چون زوش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی تا دوشه مشتش نند
لیک او را خسته و رنجور وید
باز اندیشید و ضعف و را
رنج دق از وی بر آورده و مار
خلق رنجور دق و بیچاره اند

این صبر و پیر این مرض ادا ان بیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت وین خیر بادت جان عم
بر مراد دل ہی گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
و تفایش دید چون تخم سیلی
بر تفای صوفی آن حیرت پرست
کار زور اگر زانم تار و د
سیلیش اندر برم در معرکه
تملمکه ست این صبر و پیر ای خلان
چون زوش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی تا دوشه مشتش نند
لیک او را خسته و رنجور وید
باز اندیشید و ضعف و را
رنج دق از وی بر آورده و مار
خلق رنجور دق و بیچاره اند

این صبر و پیر این مرض ادا ان بیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت وین خیر بادت جان عم
بر مراد دل ہی گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
و تفایش دید چون تخم سیلی
بر تفای صوفی آن حیرت پرست
کار زور اگر زانم تار و د
سیلیش اندر برم در معرکه
تملمکه ست این صبر و پیر ای خلان
چون زوش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی تا دوشه مشتش نند
لیک او را خسته و رنجور وید
باز اندیشید و ضعف و را
رنج دق از وی بر آورده و مار
خلق رنجور دق و بیچاره اند

این صبر و پیر این مرض ادا ان بیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت وین خیر بادت جان عم
بر مراد دل ہی گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
و تفایش دید چون تخم سیلی
بر تفای صوفی آن حیرت پرست
کار زور اگر زانم تار و د
سیلیش اندر برم در معرکه
تملمکه ست این صبر و پیر ای خلان
چون زوش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی تا دوشه مشتش نند
لیک او را خسته و رنجور وید
باز اندیشید و ضعف و را
رنج دق از وی بر آورده و مار
خلق رنجور دق و بیچاره اند

این صبر و پیر این مرض ادا ان بیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت وین خیر بادت جان عم
بر مراد دل ہی گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
و تفایش دید چون تخم سیلی
بر تفای صوفی آن حیرت پرست
کار زور اگر زانم تار و د
سیلیش اندر برم در معرکه
تملمکه ست این صبر و پیر ای خلان
چون زوش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی تا دوشه مشتش نند
لیک او را خسته و رنجور وید
باز اندیشید و ضعف و را
رنج دق از وی بر آورده و مار
خلق رنجور دق و بیچاره اند

شکرگون افتادگان زیر سنار
 تو ز تن بازی نمی دانی یقین
 بر مساز از کاغذ و آرز که سپهر
 گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
 اول صف نبر که ماند یکام
 چندان چشم پایان من اد
 آن ز پایان دید احمد بود که
 و پد عرش و کرسی جنات
 گر نمی خواهی سلامت از ضرر
 تا عهد مزار به بنی جمله هست
 این بین باری که هر کش عقل هست
 در گدائی طالب جودی که نیست
 در مزارع طالب دغلی که نیست
 در مدراس طالب علمی که نیست
 مستهرا را سوی پیش افکنده اند
 ز آنکه کان و مخزن صنع خدا
 پیش ازین مری بگفتیم زین

می نگر تو صد هزار اندر هزار
 شکر یا با گو میسر بر زمین
 که در آن سودا بسی فست سر
 لیک او بر عاقبت اندخت چشم
 کو نگیرد دانه بیند بدام
 که نگر در اندیش از فساد
 دید دوزخ را هم اینجا موبو
 تا و رید او پرده غفلت را
 چشم ز اول بند و پایان را نگر
 مستهرا را بگری مجوس نیست
 روز و شب در جستجوی نیست نیست
 بر دکانها طالب سودی که نیست
 در مغارس طالب نخلی که نیست
 در خطوا مع طالب علمی که نیست
 نیستها را طالب باند و بنده اند
 نیست غیر نیست در انجلا
 این و آن را تو کی بین و بین

از غزای سهند پیش آن بهام
پیش خلیفه پیش کرد و بر تختش نشاند
طول عرض و صفت قصه تو بتو
حال آن کودک بر آن تخت نهاد
گریه کردی اشک میراندی بسوز
از چه گریه و ولت شد ناگوار
تو برین تخت و وزیران و سپاه
گفت کودک گریه ام زانت ار
از تو ام تهدید کردی هر زمان
پیش پدرم مادرم را در جواب
می نیایی هیچ نفرین و گ
سخت بر جمی و بس سنگین دلی
من ز گفتم هر دو حیران گشتی
تا چه دوزخ خوست محمودی عجب
من همی لرزیدی از بیم تو
مادرم کو تا به بیند این زمان
یا پدرم کو تا مرا بیند چنین

و غنیمت او فتادش یک غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بگو
شسته پهلوی قباد شهریار
گفت شاه او را که ای پسر زور و
فوق افلاک که قرین شهریار
پیش تخت صفت نه چون نجم ماه
که مرا مادر در آن شهر و دیار
بنیست در دست محمود ارسلان
جنگ کردی کاینچه خشم و عتاب
زین چنین نفرین مهلک ستمتر
که بصد شیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشت ست در و بل و کرب
جانش از اکرام و از بخلیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
خوش شسته پهلوی سلطان دین

محمود

فقران محمودست ای بی شمت
گرچه زنی زحم این محمود را و
فقران محمودست ای نیم دل
چون شکا فقر گری تو یقین
گرچه اندر پرورش تن با دست
تن چو شد بیمار دار و جوت کرد
چون زره دان این تن کجیست
یا زب نیکوست بهر صبر را
صبرمه باشب منور و روش
صبر شیر اندر میان فرشت خون

طبع از و دلم همی ترسانست
خنوش بگونی عاقبت محمود باو
کم شستنوزین مادر طبع مضل
همچون کودک اشک باری یومین
لیکن صد و شصت دشمنیست
ور قوی شد متر اطاعت کرد
نی شستار اشایدونی ضیف
که کشاید صبر کردن صدر را
صبر گل باخار اذ فر و روش
کرد او را ناعش این لبون

فقران محمودست ای بی شمت
گرچه زنی زحم این محمود را و
فقران محمودست ای نیم دل
چون شکا فقر گری تو یقین
گرچه اندر پرورش تن با دست
تن چو شد بیمار دار و جوت کرد
چون زره دان این تن کجیست
یا زب نیکوست بهر صبر را
صبرمه باشب منور و روش
صبر شیر اندر میان فرشت خون

فقران محمودست ای بی شمت
گرچه زنی زحم این محمود را و
فقران محمودست ای نیم دل
چون شکا فقر گری تو یقین
گرچه اندر پرورش تن با دست
تن چو شد بیمار دار و جوت کرد
چون زره دان این تن کجیست
یا زب نیکوست بهر صبر را
صبرمه باشب منور و روش
صبر شیر اندر میان فرشت خون

فقران محمودست ای بی شمت
گرچه زنی زحم این محمود را و
فقران محمودست ای نیم دل
چون شکا فقر گری تو یقین
گرچه اندر پرورش تن با دست
تن چو شد بیمار دار و جوت کرد
چون زره دان این تن کجیست
یا زب نیکوست بهر صبر را
صبرمه باشب منور و روش
صبر شیر اندر میان فرشت خون

فقران محمودست ای بی شمت
گرچه زنی زحم این محمود را و
فقران محمودست ای نیم دل
چون شکا فقر گری تو یقین
گرچه اندر پرورش تن با دست
تن چو شد بیمار دار و جوت کرد
چون زره دان این تن کجیست
یا زب نیکوست بهر صبر را
صبرمه باشب منور و روش
صبر شیر اندر میان فرشت خون

فقران محمودست ای بی شمت
گرچه زنی زحم این محمود را و
فقران محمودست ای نیم دل
چون شکا فقر گری تو یقین
گرچه اندر پرورش تن با دست
تن چو شد بیمار دار و جوت کرد
چون زره دان این تن کجیست
یا زب نیکوست بهر صبر را
صبرمه باشب منور و روش
صبر شیر اندر میان فرشت خون

[illegible]

نیمه ویراست و شکسته و تد
 بر این مرده دریغ آید دریغ
 چون نمیتوانست گفت خصم زد
 که ترازوی حق است و کیل او
 مخلص ست از مکر و دیو و جیله اش
 هست او مقراض الحاد و حال
 و یو در شیشه کند افسون او
 چون ترازو و دیو خصم بر طبع
 ویر ترازو نیست گرافون پیش
 کی شود راضی ز تو طبع تمییز
 هست قاضی رحمت دفع ستیز
 قطره گر چه خرد و کوته پایود
 از عبا را را یک داری کله را
 جز و با بر حال کلمات است
 آن قسم بر جسم احمد اند حق

او بهانه می کند تا در فتد
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
 غرضش آن شد کش سوی قاضی
 زان سوی حق است و احم میل او
 مانست از قید دیو و قیام اش
 قاطع جنگ و خصم قیل و قال
 فتنه با ساکن کند قانون او
 سرکشی بگزارد و گرد و تیغ
 از قسم راضی نگردد و آگیش
 از پی بیداشی و ابلیس
 قطره از بهر عدل رستخیز
 لطف آب بحر از پیدای بود
 تو ز یک قطره به بینی و جل را
 چون شفق غماز خورشید است
 آنچه فرموده است کلام و اشفق

[illegible]

بہت ستودن بہر دامن عامہ را

[illegible]

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 134 in the top left corner.

هم در تقریر قصه قاضی و صفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر کوزنده کو محسب انتقام شرح بهر زندگان اعتیاست آن گروهی که فقیری پی برزند مروه از یک دست فانی درگزند مرگ یک قتل است و این سید صید گرچه گشت این قوم راحی بارها همچو جرجیس اند هر یک در سار کشته از ذوق سنان دادگر و آنده از عشق وجود جان پست گفت قاضی من قضاد ارحیم این بهورت گزیده گزشت پست	تا برو نقشه کنم از خیر و شر این خیالی گشته است اندر مقام شرح بر صحاب گورستان کجاست صد جهت زان مردگان فانی تر صوفیان از صد جهت فانی شدند هر یکی را خونهای بی شمار ریخت بهر خوبها انبارها کشته گشته زنده گشته شصت بار می بزد آرد که بزن زخم دگر کشته بر قتل دوم عاشق ترست حاکم صحاب گورستان کیم گور بار دارد و دمانش آمده است
--	--

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the text and commentary.

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
ز آرد و رنجور است درویش ضعیف
قاضی صوفی بهم درقال قبل
بر قفای قاضی افتادش نظر
رست میکرد از پی سلیش دست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
گفت هر شش بگیر پدای و خشم
آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
سه درم بایده تر بهر رنجور
لیک آن رنجور برشته سیل
از قفای صوفی آمد خود بهتر
که قصاص سلیم از زن شدت
سیله آورد قاضی را قرار
من شوم آزاد و بی خر خاش و ورم

تیره شدن قاضی از سیله آن درویش
رنجور و سز زشش کردن صوفی قاضی را
گشت قاضی طهر صوفی گفت هی
انچه نه پسندی بخود ای شیخ دین
این ندانی که ز پی من چه کنی
من خضر بر آنخو اند از خیر
این کی حکمت چنین بود قضا
وای بر احکام دیگرای تو
ظالمی را رحم آس از کرم
حکم تو عدل است لاشک نیست غی
چون پسندی بر برادر ای امین
هه در آن چه عاقبت خود فکری
انچه خواندی کن عمل جان پدر
کو تر آورد سیله در قضا
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
که برای نفقه پدر همش سه درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
ز آرد و رنجور است درویش ضعیف
قاضی صوفی بهم درقال قبل
بر قفای قاضی افتادش نظر
رست میکرد از پی سلیش دست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
گفت هر شش بگیر پدای و خشم
آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
سه درم بایده تر بهر رنجور
لیک آن رنجور برشته سیل
از قفای صوفی آمد خود بهتر
که قصاص سلیم از زن شدت
سیله آورد قاضی را قرار
من شوم آزاد و بی خر خاش و ورم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
ز آرد و رنجور است درویش ضعیف
قاضی صوفی بهم درقال قبل
بر قفای قاضی افتادش نظر
رست میکرد از پی سلیش دست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
گفت هر شش بگیر پدای و خشم
آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
سه درم بایده تر بهر رنجور
لیک آن رنجور برشته سیل
از قفای صوفی آمد خود بهتر
که قصاص سلیم از زن شدت
سیله آورد قاضی را قرار
من شوم آزاد و بی خر خاش و ورم

دست ظالم را بر چه چای آن که برست او تنی حکم و عنان
تو بجز آن بزیبانی ای محول آن که نیت او گرگ را و شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید باین رضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
این دلم باغست و چشم ابرویش
سال قحط از آفتاب خیره خند
ز امر حق و ابیگو اکثر خوانده
روشنی خانه باشی همچو شمع
آن ترش لعلی مادر یا پدر
دوق خنده دیدی ای خیره خند
چون جنم گریه آرد و یاد آن
خند با در گریه آید بکشم
دوق در عیاست بی گم کردن
ماژگونه نغمه زور و تار باط
چشمها را چار کن در عیار
امر هم شوری بخوان اندر صحت

هر قفا و هر جنا کار و قضا
گرچه شد رویم ترش کا حق م
ابر گریه باغ خنده شاد و خوش
با غمادر مرگ و جانکندن رسد
چون سربریان چه خندان مانده
گرچه و باری تو همچون شمع در مع
حافظ فرزند نشد از هر ضرر
ذوق گریه بین که مست آن کافیه
بیس جنم خوش تر آید از جنان
کنج در ویرانه جای سلیم
آب حیوان را بطلمت برده اند
چشمها را چار کن در احتیاط
یار کن با چشم خود و چشم یار
یار را باش و کن از نماز و اف

اینکه در دست ظالم را بر چه چای آن که برست او تنی حکم و عنان
تو بجز آن بزیبانی ای محول آن که نیت او گرگ را و شیر داد
جواب دادن قاضی صوفی را
گفت قاضی واجب آید باین رضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
این دلم باغست و چشم ابرویش
سال قحط از آفتاب خیره خند
ز امر حق و ابیگو اکثر خوانده
روشنی خانه باشی همچو شمع
آن ترش لعلی مادر یا پدر
دوق خنده دیدی ای خیره خند
چون جنم گریه آرد و یاد آن
خند با در گریه آید بکشم
دوق در عیاست بی گم کردن
ماژگونه نغمه زور و تار باط
چشمها را چار کن در عیار
امر هم شوری بخوان اندر صحت
هر قفا و هر جنا کار و قضا
گرچه شد رویم ترش کا حق م
ابر گریه باغ خنده شاد و خوش
با غمادر مرگ و جانکندن رسد
چون سربریان چه خندان مانده
گرچه و باری تو همچون شمع در مع
حافظ فرزند نشد از هر ضرر
ذوق گریه بین که مست آن کافیه
بیس جنم خوش تر آید از جنان
کنج در ویرانه جای سلیم
آب حیوان را بطلمت برده اند
چشمها را چار کن در احتیاط
یار کن با چشم خود و چشم یار
یار را باش و کن از نماز و اف

اینکه در دست ظالم را بر چه چای آن که برست او تنی حکم و عنان
تو بجز آن بزیبانی ای محول آن که نیت او گرگ را و شیر داد
جواب دادن قاضی صوفی را
گفت قاضی واجب آید باین رضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
این دلم باغست و چشم ابرویش
سال قحط از آفتاب خیره خند
ز امر حق و ابیگو اکثر خوانده
روشنی خانه باشی همچو شمع
آن ترش لعلی مادر یا پدر
دوق خنده دیدی ای خیره خند
چون جنم گریه آرد و یاد آن
خند با در گریه آید بکشم
دوق در عیاست بی گم کردن
ماژگونه نغمه زور و تار باط
چشمها را چار کن در عیار
امر هم شوری بخوان اندر صحت
هر قفا و هر جنا کار و قضا
گرچه شد رویم ترش کا حق م
ابر گریه باغ خنده شاد و خوش
با غمادر مرگ و جانکندن رسد
چون سربریان چه خندان مانده
گرچه و باری تو همچون شمع در مع
حافظ فرزند نشد از هر ضرر
ذوق گریه بین که مست آن کافیه
بیس جنم خوش تر آید از جنان
کنج در ویرانه جای سلیم
آب حیوان را بطلمت برده اند
چشمها را چار کن در احتیاط
یار کن با چشم خود و چشم یار
یار را باش و کن از نماز و اف

یار باشد راه را پشت و پناه
چونکه در باران رسی خاشخاشین
در نماز جمعه بگر خوش بوش
رختم را سوی خاموشی کشان
گفت سغیب سر که در بحر هموم
چشم در استارگان نه ره بجوی
گرد و حرف صدق گوئی ای فلان
این سخن خندانمی کا کلام می مهتم
هین مشوش شامع در آن حرف شد
نیست در ضبط چو کشتاوی هان
آنکه معصوم ره وحی خداست
ز آنکه مایطوق رسول پالوی
خوشیش را ساز مستطیع حال

چونکه نیکو بگری بار است راه
اندر آن حلقه مکن خود را نگین
جمعه جمع اند و یک اندیش خوش
چون نشان چوئی کس در نشان
در دالت آن تو یاران انجوم
لفظ تشویش نظر باشد گوی
گفت تیره در هیچ گرد و روان
فی شجون جبره جبر الکلام
چون سخن بشک سخن می کشد
از پی صافی شود تیره روان
چون همه صافست بکشاید روا
کی هوا ز اید ز معصوم خدا
تا نگردی همچو من سخره مقال

این بین و حال آن اینک دان
همچنانکه بیت لاری عاشقان
او چون که در ناز ثابت آمده
خسته او گر بهیا انگشته
اینهمه چون و چگونه چون زب
ضد و ندش نیست و نوات و عمل
ضد ضد را بود و هستی کی و هر
نرجه بود مثل مثل نیک و بد

و رنه بینی حال را نیکو بخوان
حاصل آمد از قرار و لسان
عاشقان چون بر گهال رزان شده
آبر ویش آبر و هار نیخته
بر سر دریای بیچون می طپید
زان پوشیدند بهیستیا حاصل
بلکه ز و بگیرد و بیرون جمد
مثل مثل خوشتر کی کند

این بین و حال آن اینک دان
همچنانکه بیت لاری عاشقان
او چون که در ناز ثابت آمده
خسته او گر بهیا انگشته
اینهمه چون و چگونه چون زب
ضد و ندش نیست و نوات و عمل
ضد ضد را بود و هستی کی و هر
نرجه بود مثل مثل نیک و بد
و رنه بینی حال را نیکو بخوان
حاصل آمد از قرار و لسان
عاشقان چون بر گهال رزان شده
آبر ویش آبر و هار نیخته
بر سر دریای بیچون می طپید
زان پوشیدند بهیستیا حاصل
بلکه ز و بگیرد و بیرون جمد
مثل مثل خوشتر کی کند

[illegible]

این چه اولی ترازان در خالق
چون کفی بر بحر بی دست و خند
چون چگونگی اندر ذات بحر
این چگونگی و چون جان کی شد در
زین بدن ناشستی تمام عقل و جان
عقل کل آنجا است از لایعون
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه که جوید جان غم
که سزاگستار از آن سزا است

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بل حقیقت در حقیقت غرق شد
 با تو قل داشتت خود هم گفت بان
 مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
 آن قفا ویدی صفرا را هم ببین
 گونه آن شاه است گشت سیلی ند
 جمله دنیا را پر پشیر بهما
 گردنت زین طوق زین جهان
 آن قفا با کانی بر داشتند
 یک حاضر باش در خوانی فتی

زین سبب هفتاد و بل صد فرقه شد
 صوفیا خوش هنر کبشا گوش جان
 منتظری باش خلعت بعد از آن
 اگر دران با گردن آید ای امین
 که نه تاج و تخت نباشد مستمند
 سیل را رشوت بی ستمها
 چست در دزد و دزد حق سیلستان
 زان بلا سرهای خود افروشتند
 تا بخت نیا و پشیا بد مر ترا

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

۴۱ بیت بالاست کہ یہ جیسے وارفتوئے بے مہمانی یعنی جیسے رشتہ بے مہمانی و ہمتیان ہمارا ازدواجی دہان راستہ بے درستی و اذات و مشروطات المشرکہ

گفت صوفی که چه بودی کاین جهان
بهر روی شوری نیاوردی پیش
شب نه دزدیدی چراغ روز را
جام صحت نبودى سنگ تب
نمود چه گم گشتی نبودى چشمتش
حال بوی خوب خوشن بجهان
چاودان بودى حضور ذوق خوش

ورنه خلعت را بردا و باز پس
که نیایدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی از آن قاضی

گفت قاضی پس تیر صوفی
تونه بشندی که آن پر قند لب
خاق را آوردی آن طالع
قصه پاره ربا سئ در برین
در سهر میخواند در زنی نامه

جواب قاضی سوال صوفی اوقصه ک در زنی اهل آرون

گفت قاضی پس تیر صوفی
تونه بشندی که آن پر قند لب
خاق را آوردی آن طالع
قصه پاره ربا سئ در برین
در سهر میخواند در زنی نامه

گفت قاضی پس تیر صوفی
تونه بشندی که آن پر قند لب
خاق را آوردی آن طالع
قصه پاره ربا سئ در برین
در سهر میخواند در زنی نامه

گفت قاضی پس تیر صوفی
تونه بشندی که آن پر قند لب
خاق را آوردی آن طالع
قصه پاره ربا سئ در برین
در سهر میخواند در زنی نامه

[illegible]

استپ ایمان است شیطان در کین ۱۰۷ با خود آفسانه را بگذار هین
بیان آنکه بیچاران و افسانه جوین مثل آن ترکانند
و عالم غدار غرار همچون آن ورزی و شهوات و زمان
مضاحک گفتن این دنیا است و عمر همچون آن طلسم
پیش این دوزخی هست قباوی قبا و لباس تقوی ستان

[illegible]

تمثيل این جهان در تسکین فقیران از جور روزگار

[illegible]

[illegible]

کتاب در منطق و کلام و فقه و اصول و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و معادن و علوم و فنون و ادب و لغت و خط و کتابت و سایر امور که در این کتاب مذکور است

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گریه دے امر
ورنه بودی نفس و شیطان و ^{نشان} بود
پیش بچه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی ای صبور و ای علیم
صا برین و صادقین و ^{سوره} منفقین
رستم و حمزه و تخت یک بی
علم و حکمت بهر راه و بیرهی ست
چون بودی خوب و زشت و سنگ و ^{نشان} دور
ورنه بودی زخم و چالیش و ^{نشان} خا
بندگان خویش را ای منتیک
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
چون بدی بی زهن و یو لعین
علم و حکمت باطل و منک بدی
چون همه ره باشد آن حکمت هستی

[illegible]

غیر این عجله کن و بایده
گا و طبعی ز آن کو کیهامی زلفت
باری اکنون تو ز هر جزوت پرس
و کر نعمتها ز رزاق جهان
روز و شب افسانه جویای محبت
جز و جزوت تا برست از عدم
ز آنکه بی لذت نروید هیچ جزو
جز و ماند و آن خوشی از یاد رفت
همچو باستان که از وی منبیه او
یا مثال رخ که ز اید از شتاب
هست آن رخ زان صعبیت یوگار
همچنان هر جز و جزوت ای فتی
چون زنی که بیت فرزندش بود
خل نبود بے زمستی و زلغ
حاملان و بچکان شان و رکنار
هر درخت در رضع کو و دکان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد

بی نهایت لطف و نعمت دیده
از دولت و عشق آن کوه ساله رفت
صد زبان از بدین اجزای خرس
که نهان شد آن در اوراق تان
جز و جزو و قفسانه کوی تست
چند شادی دیده است و چند غم
بلکه لاغر گرد و از هر تیغ جزو
بل نفست آن خفیه شد از بیخ و نفست
ماند پنبه رفت تا باستان زیاده
شد شتاب پنهان و آن پنج پیش ما
یا دگار صیف در وی این شمار
در تنق افسانه گوئی نعمتی
هر یک عاکه حال خوش بود
بی بهای کی شود زاینده باغ
شد دلیل عشق بازی با بها
همچو مریم حامل از شاه جهان
صد هزاران کف بر و جوشیده شد

از وی نهایت لطف و نعمت دیده
از دولت و عشق آن کوه ساله رفت
صد زبان از بدین اجزای خرس
که نهان شد آن در اوراق تان
جز و جزو و قفسانه کوی تست
چند شادی دیده است و چند غم
بلکه لاغر گرد و از هر تیغ جزو
بل نفست آن خفیه شد از بیخ و نفست
ماند پنبه رفت تا باستان زیاده
شد شتاب پنهان و آن پنج پیش ما
یا دگار صیف در وی این شمار
در تنق افسانه گوئی نعمتی
هر یک عاکه حال خوش بود
بی بهای کی شود زاینده باغ
شد دلیل عشق بازی با بها
همچو مریم حامل از شاه جهان
صد هزاران کف بر و جوشیده شد

از وی نهایت لطف و نعمت دیده
از دولت و عشق آن کوه ساله رفت
صد زبان از بدین اجزای خرس
که نهان شد آن در اوراق تان
جز و جزو و قفسانه کوی تست
چند شادی دیده است و چند غم
بلکه لاغر گرد و از هر تیغ جزو
بل نفست آن خفیه شد از بیخ و نفست
ماند پنبه رفت تا باستان زیاده
شد شتاب پنهان و آن پنج پیش ما
یا دگار صیف در وی این شمار
در تنق افسانه گوئی نعمتی
هر یک عاکه حال خوش بود
بی بهای کی شود زاینده باغ
شد دلیل عشق بازی با بها
همچو مریم حامل از شاه جهان
صد هزاران کف بر و جوشیده شد

از وی نهایت لطف و نعمت دیده
از دولت و عشق آن کوه ساله رفت
صد زبان از بدین اجزای خرس
که نهان شد آن در اوراق تان
جز و جزو و قفسانه کوی تست
چند شادی دیده است و چند غم
بلکه لاغر گرد و از هر تیغ جزو
بل نفست آن خفیه شد از بیخ و نفست
ماند پنبه رفت تا باستان زیاده
شد شتاب پنهان و آن پنج پیش ما
یا دگار صیف در وی این شمار
در تنق افسانه گوئی نعمتی
هر یک عاکه حال خوش بود
بی بهای کی شود زاینده باغ
شد دلیل عشق بازی با بها
همچو مریم حامل از شاه جهان
صد هزاران کف بر و جوشیده شد

اگر چه آتش سخت پنهان می تند
 به چرخین اجزای مستان وصال
 و در جمال حال و مانده و بان
 آن موالید از ره این جانست
 آن موالید از بجلی زاده اند
 زاده گفتیم و حقیقت زاده نیست
 این خموش کن تا بگوید شاه قل

کف به انگشت اشارت می کند
 حامل از مثالهای حال و قال
 چشم غائب مانده از نقش همان
 لاجرم منظور این بصیر نیست
 لاجرم مستور پرده ساده اند
 این عبارت جزئی ارشاد نیست
 بلیلی مفروش با این مجلس گل

[illegible]

انهاست سبب بود و معنی ثانی مراد باشد بیت ثالث یعنی از حضور که حال دیگر دم فوسد که است آنیم نومید کن مای گیتی که سبب را تبارک انعام ازان کمال کن

این گل گویاست بر جوش و خروش
بلبلاترک زبان کن باش گوش
بهر دوگون تمثال پاکیزه مثال
شاه عدل اندر بر سر وصال
بهر دوگون حسن لطیف مرتضی
شاه احتیاج و حشر ماضی
بهر دوگون کاند و تموت مستحبه
اندر آن ایام و ازمان عیش
بهر دوگون آن میوه که در وقت شتا
می کند افسانه لطیف صبا
بهر دوگون قصه دو رتبه هماه شمس
وان عروسان چین مستطین
بهر دوگون حال رفت ماند جزوت یادگار
یا از واپس یا نحو و یادگار
بهر دوگون چون فرو گیر دغمت گر چستی
زان دم نومید کن فاضلی

این گل گویاست بر جوش و خروش
بلبلاترک زبان کن باش گوش
بهر دوگون تمثال پاکیزه مثال
شاه عدل اندر بر سر وصال
بهر دوگون حسن لطیف مرتضی
شاه احتیاج و حشر ماضی
بهر دوگون کاند و تموت مستحبه
اندر آن ایام و ازمان عیش
بهر دوگون آن میوه که در وقت شتا
می کند افسانه لطیف صبا
بهر دوگون قصه دو رتبه هماه شمس
وان عروسان چین مستطین
بهر دوگون حال رفت ماند جزوت یادگار
یا از واپس یا نحو و یادگار
بهر دوگون چون فرو گیر دغمت گر چستی
زان دم نومید کن فاضلی

این گل گویاست بر جوش و خروش
بلبلاترک زبان کن باش گوش
بهر دوگون تمثال پاکیزه مثال
شاه عدل اندر بر سر وصال
بهر دوگون حسن لطیف مرتضی
شاه احتیاج و حشر ماضی
بهر دوگون کاند و تموت مستحبه
اندر آن ایام و ازمان عیش
بهر دوگون آن میوه که در وقت شتا
می کند افسانه لطیف صبا
بهر دوگون قصه دو رتبه هماه شمس
وان عروسان چین مستطین
بهر دوگون حال رفت ماند جزوت یادگار
یا از واپس یا نحو و یادگار
بهر دوگون چون فرو گیر دغمت گر چستی
زان دم نومید کن فاضلی

نقیضش ای غصه منکر حال
 هر دست گریه بهار و خرمیست
 چاش گل تن فکر تو همچون گلاب
 از کپچی خویان کفران که درین
 آن لجاج و کفر قانون کیست
 با سکه خویان تهنگا چه کرد
 و در عمارت هاس گماند و حقور
 گریه بودی این بزوغ اندر کسوت
 زیر کان و موش کافان بی

راتبه الغماهار از ان کمال
 همچو چاش گل تنت انبار چیست
 منکر گل شد گلاب اینت عجب
 بر بنی خویان تار مهر و مین
 و آن سپاس و شکر منهای نیست
 بانی رویان تنسکها چه کرد
 و خرابیهاست گنج خرم و نور
 کم نکردی راه چندین فلیسوف
 ویده بر سر طوم داغ ابلهی

قصه فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت

فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت
 فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت

فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت
 فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت

فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت
 فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت

فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت
 فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت

فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت
 فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت

فقیرو ز طلب بے واسطه کسب و بخت

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

۱۹۴
نقش جهان در صورت شود
این بطنه رو کارها
دو ک لطق اندر تل صد گن
عالم یک نگ کی گرد و چلی
این شب ست و آفتاب در جهان
نوبت قطبی ست و قمر و شمس
این سگان را حصه باشد و چند
تا شود امر قیامت و امتش
بی حجابی حق نماید دخل و خرج
پیشگاه گاو و انسان و خر
مومنان را عید و گاو و اهلک
بسیج شتیه روان بر روی بحر
تا که یخچ من بخا و ستنقنه
تا که ز اغان سوی گورستان وند
نقل ز اغان آمدت اندر جهان
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیت لائق عود و مشک و کون خر

نقش جهان در صورت شود
این بطنه رو کارها
دو ک لطق اندر تل صد گن
عالم یک نگ کی گرد و چلی
این شب ست و آفتاب در جهان
نوبت قطبی ست و قمر و شمس
این سگان را حصه باشد و چند
تا شود امر قیامت و امتش
بی حجابی حق نماید دخل و خرج
پیشگاه گاو و انسان و خر
مومنان را عید و گاو و اهلک
بسیج شتیه روان بر روی بحر
تا که یخچ من بخا و ستنقنه
تا که ز اغان سوی گورستان وند
نقل ز اغان آمدت اندر جهان
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیت لائق عود و مشک و کون خر

نقش جهان در صورت شود
این بطنه رو کارها
دو ک لطق اندر تل صد گن
عالم یک نگ کی گرد و چلی
این شب ست و آفتاب در جهان
نوبت قطبی ست و قمر و شمس
این سگان را حصه باشد و چند
تا شود امر قیامت و امتش
بی حجابی حق نماید دخل و خرج
پیشگاه گاو و انسان و خر
مومنان را عید و گاو و اهلک
بسیج شتیه روان بر روی بحر
تا که یخچ من بخا و ستنقنه
تا که ز اغان سوی گورستان وند
نقل ز اغان آمدت اندر جهان
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیت لائق عود و مشک و کون خر

چون غراند زان اینج دست
جوز نباد ورتن زن رستی
آنچنان که در تن مردان زنان
آنچنان صورت شود و رنگی
روز عدل و عدل داد اندر خود
تا مطلب در رسد هر طالبی
نیست نه مطلب از طالبی
بهشت دنیا قهر خاتمه کردگار
استخوان و موی مقهوران نگر
پروبال مرغ بین بر گردوم
مروا و بر جای خرپشته نشاند
هر که بجفت کرده عدل حق
مونس احمد مجلس چار یار
کعبه جبریل و جانها حشره
قبله عارف بود و نور وصال

کی و ده آنکه جهاد اکبر است
گشته باشد خفیه همچون مری
خفیه اند و مانده از ضعف خیان
بهر که در مرے ندید آما دگی
کفش زان پاکلاه آن کبر است
تا بغرب خود و دهر غاری
جفت تابش شمس و جفت کبک
قهر بین چون قهر کردی اختیار
تیغ قهر افکنده اندر کمر
شرح قهر حق کشته بے کلام
وانکه کمنه گشت پشته هم نامه
بیل ابابیل و بوق را جمن بق
مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
قبله عبد البطون شد سفره
قبله عقل مفسد شد خیال

چون غراند زان اینج دست
جوز نباد ورتن زن رستی
آنچنان که در تن مردان زنان
آنچنان صورت شود و رنگی
روز عدل و عدل داد اندر خود
تا مطلب در رسد هر طالبی
نیست نه مطلب از طالبی
بهشت دنیا قهر خاتمه کردگار
استخوان و موی مقهوران نگر
پروبال مرغ بین بر گردوم
مروا و بر جای خرپشته نشاند
هر که بجفت کرده عدل حق
مونس احمد مجلس چار یار
کعبه جبریل و جانها حشره
قبله عارف بود و نور وصال

چون غراند زان اینج دست
جوز نباد ورتن زن رستی
آنچنان که در تن مردان زنان
آنچنان صورت شود و رنگی
روز عدل و عدل داد اندر خود
تا مطلب در رسد هر طالبی
نیست نه مطلب از طالبی
بهشت دنیا قهر خاتمه کردگار
استخوان و موی مقهوران نگر
پروبال مرغ بین بر گردوم
مروا و بر جای خرپشته نشاند
هر که بجفت کرده عدل حق
مونس احمد مجلس چار یار
کعبه جبریل و جانها حشره
قبله عارف بود و نور وصال

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

او همی گرداندم بر گرد سر	نی بر آرم دارم تی زبر
عاشقان در سبیل تنه افتادند	بر قضای عشق دل پنهانده اند
چو شک سیاه اندر مدار	روز و شب نالان و گردان پیکار
گرویش بر جوی جوانان داشت	تا گوید کس که آن جور که است
گرش نه بین تو جور او کمین	گرویش و لایب گردونی بین
چون فراری نیست گردون ازو	ای دل اختر و آرامی جو
گر زنی در شاخ وستی کی هلد	هر کجا پیوند سازمی بگسلد
گرش نه بین تو تندرست در	در عناصر جویشش و گرویش نگر
ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

پس بیانی گردش مید خطاب
تیغ زو خورشید و پیداشد علوم
خواهش حاصل شدن آن گنج خاص
عاقبت آمد اجابت مرورا
دست میزد او بشش نقش سولیسو
یا علاما ماست که باقی گفته بود
این زمان و امیر سلمی و ستاد
وز تحسیر و اله و حیران بماند
چون فتاده ماند آخر مشقها
اگر پی هر چیز یزدان حافظ است
که کسی چسب بر باید از گزاف
بی رضای حق جوی نتوان بود
بسته قدریادت ماند نکته
علیها نادره یابی حبیب
کان فروز آمد ز ماه آسمان
سر بر آوردست ای موسی ز حبیب
مست عکس در کات آدمی

[illegible]

پیش طلب کرد آن فقیر دروند
گفت گیر این قعه کش آشوب
نیست این کار کسی کش هست
ناور افتد اهل این باخولیا
سخت جانی باید این فن اچو تو
گریزانی نبودت هرگز ملال
عقل را نه امید می کی رود
آلای عشق باشدنی خرد
ترکتار و تن گذار و بی حیا
سخت و بی که ندر هیچ پشت
پاک می باز و نه جوید مزد او
مجد و بد حق مستیش بی علتی
که قوت دادن بی علت است
ز آنکه ملت فضل جوید یا خلص
نی خدا را امتحانی می کنند

نویس شدن باز و ادن پادشاه آن گنج نامه

م (دعای اول) است در زبان خاص ای خدای حق تعالی ۱۱ قورنی خدا را حل می کنند با کلمات که عاشقان اند ۱۲

این قورنی است که در زبان خاص ای خدای حق تعالی ۱۱ قورنی خدا را حل می کنند با کلمات که عاشقان اند ۱۲

این قورنی است که در زبان خاص ای خدای حق تعالی ۱۱ قورنی خدا را حل می کنند با کلمات که عاشقان اند ۱۲

این قورنی است که در زبان خاص ای خدای حق تعالی ۱۱ قورنی خدا را حل می کنند با کلمات که عاشقان اند ۱۲

را آن فقیر که بگیر که ما از سر این گنج در گذشتیم

چونکه رقص گنج پر آشوب را
گشت این از خصمان و دشمن
با اگر دو عشق در داندش را
عشق او در پیش خود یار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
زانکه این دیوانگی عام نیست
گر طبعی را رسد زین گون جنون
طب جمیعها مدبوش است
رومی در روی خود آری عشقش
قبله از دل ساخت آمد و رعا
پیش از آن کو پا بر زمین نهاده بود
نی آجابت بر دعا ها می نیند
چونکه بید رقص میکرد آن علیل
سوی او بی هانت و نی یک بود
بیزبان می گفت امیدش تعالی

شبه مسلم داشت آن مکر و با
رفت و می پیچید و رسوا می خویش
کلب لیس خورشیدش ریش خویش را
مهرش در ده کی دیار نیست
عقل از سودای او کورست و کر
طب ارشاد این احکام نیست
و فتر طب را فرو شوید بخون
رومی جمله دلبران و پوشاوست
نیست این مفتون اجز خوش خویش
لکین انسان لا اله الا الله
سالمها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لبیک نهان می شنید
ز اعتماد و جو و خلاق جلیل
گوش امیدش بر از لبیک بود
از دلش می رفت آن دعوت ملال

را آن فقیر که بگیر که ما از سر این گنج در گذشتیم

شبه مسلم داشت آن مکر و با

که چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش را ندی
 عصمت جان تو گشت امی مقصد
 کی توان اندو خورد شدی بگل
 که بپوشانند خورشید ترا
 با غما از خنده مالامال تست
 تاز صد خرمن کی که جو گفستی
 چون علی سر را فرو چاهای کنم
 یوسفم را قهر چه اولی ترست
 چه چه باشد خیمه بر صحرایم
 و انگه آن کرو فرستایم
 زانکه ما غرقیم این دم در عصمت
 از من غرقه شده یاری خواه
 از خود و از ریش خویشم پانیت
 در شرابی که بکنج تارم
 خواجه را از ریش سبیل و ریان
 یک ریش از رشک ما بر سبیلند

با که خفتی وز چه پهلوا خاستی
 یا آبت عند ربی خواندی
 نعره یا ناز کونی باردا
 امی ضیاء الحق حشام الدین دل
 قصد کردی مستند این گل تیارها
 در دل که لعلها دلال تست
 محرم مردیت را کورستی
 چون بخوام که سرست آهی کنم
 چون که اخوان را دل کینه ورست
 مست گشتم خویش بر غوغایم
 برکت من نه شراب آتشین
 منتظر کوباش بی گنج آن فقیر
 از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه
 که هر پروای این استاوت
 با و سبکت کی بکنج قباب و
 در ده ای ساقی کی رطل گران
 خوشش بر آستین شبالی میزند

این شعر از کلامی است که در بعضی نسخه ها به این صورت آمده است
 که چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش را ندی
 عصمت جان تو گشت امی مقصد
 کی توان اندو خورد شدی بگل
 که بپوشانند خورشید ترا
 با غما از خنده مالامال تست
 تاز صد خرمن کی که جو گفستی
 چون علی سر را فرو چاهای کنم
 یوسفم را قهر چه اولی ترست
 چه چه باشد خیمه بر صحرایم
 و انگه آن کرو فرستایم
 زانکه ما غرقیم این دم در عصمت
 از من غرقه شده یاری خواه
 از خود و از ریش خویشم پانیت
 در شرابی که بکنج تارم
 خواجه را از ریش سبیل و ریان
 یک ریش از رشک ما بر سبیلند

این شعر از کلامی است که در بعضی نسخه ها به این صورت آمده است
 که چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش را ندی
 عصمت جان تو گشت امی مقصد
 کی توان اندو خورد شدی بگل
 که بپوشانند خورشید ترا
 با غما از خنده مالامال تست
 تاز صد خرمن کی که جو گفستی
 چون علی سر را فرو چاهای کنم
 یوسفم را قهر چه اولی ترست
 چه چه باشد خیمه بر صحرایم
 و انگه آن کرو فرستایم
 زانکه ما غرقیم این دم در عصمت
 از من غرقه شده یاری خواه
 از خود و از ریش خویشم پانیت
 در شرابی که بکنج تارم
 خواجه را از ریش سبیل و ریان
 یک ریش از رشک ما بر سبیلند

این شعر از کلامی است که در بعضی نسخه ها به این صورت آمده است
 که چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش را ندی
 عصمت جان تو گشت امی مقصد
 کی توان اندو خورد شدی بگل
 که بپوشانند خورشید ترا
 با غما از خنده مالامال تست
 تاز صد خرمن کی که جو گفستی
 چون علی سر را فرو چاهای کنم
 یوسفم را قهر چه اولی ترست
 چه چه باشد خیمه بر صحرایم
 و انگه آن کرو فرستایم
 زانکه ما غرقیم این دم در عصمت
 از من غرقه شده یاری خواه
 از خود و از ریش خویشم پانیت
 در شرابی که بکنج تارم
 خواجه را از ریش سبیل و ریان
 یک ریش از رشک ما بر سبیلند

[illegible]

حکایت آن مرید شیخ ابوالحسن خرمقانی قدس الله سره العزیز

رفت درویشی ز شهر طالقان
کو بهما برید و ولب دراز
اشخه ورره دید از جور و ستم
چون بمقصد آمد از راه آن جوان
چون بصد حرمت برز حلقه دیش
که چرمی خواهی بگوای بوالکرم
خنده زدن که ختم ریش من
خود ترا کاس بنه و آن جایگاه
استهاسی گول گرد می آمدت
یا گردیوت و و شاخه بر نهاد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام

در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام
در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام
در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام

جواب گفتن مرید و زحیر کرون او آن طعنه را از کفر و پیوده گفتن

روز روشن از کجا آمدش	بانگ زد بروی جوان گفت بس
آسمانها سجده کردند از شکفت	نور مردان شرق و مغرب گفت
زیر چادر رفت خورشید از جمل	آفتاب حق برآمد از جمل
کی برگرداند ز خاک این سرا	تیرات چون تو ابله مرا
تا بگردی باز گرم زین جناب	سج بیادی نامم همچون سحاب
قبله بی آن نور شد کفر و صنم	جمل با آن نور شد قبله گرم
هست اباحت کز خدا آید کمال	هست اباحت کز هوا آید خلال
آن طرف کان تو ربی انداز یافت	فرا یگان گشت و دو اسلام یافت
از تهنه کرد بیان برده سبق	نظم عشق گشت و محبوب بحق

در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام
در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام
در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام

در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام
در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام
در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام

در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام
در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام
در بیان کرامات و معجزات حضرت امام علی علیه السلام

شاه فرزند و فروای است
چون انا الحق گفتن و پیش خود
چون انای بنده لاشد از وجود
گر ترا چشم است بکشا و زنگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان
تفت بر ویش باز گرد و بیشکی
تا قیامت تفت بر و بار و زرب
طبل و رایت هست ملک شهریار
سما نهان بنده ماه وی اند
ز آنکه لولاک ست بر توفیق او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گر نبودی او نیابیدی بچار
گر نبودی او نیابیدی زمین
رزقها هم رزق خواران وی اند
بین که معکوس ست در امر این گره
از فقیر ست همه ز و حرم
چون تو ننگی خفت آن مقبول روح

پوست بنده مغز لغزش و اناست
پس گلوی جمله کوران رافشو
پس چه ماند تو بنیدیش ای وجود
بعد از آخر چه می ماند و گر
که کند تفت سوی مه یا آسمان
تفت سوی گردون نیاید مسلکی
همچو تفت بر روان بولوب
سگ کسی که خواند اور طبل خوار
شرق و مغرب جمله ناخاه وی اند
جمله در انعام و در توزیع او
گروش و نور و مکانی و ملک
هیئت مانده و در شاهوار
در و رونه گنج و بیرون یاسین
میوه الب خشک باران می اند
صدقه بخش خویش را صدقه بده
هین غنی را و ده ز کانی ای فقیر
چون عیال کافر اند رعد فوج

شاه فرزند و فروای است
چون انا الحق گفتن و پیش خود
چون انای بنده لاشد از وجود
گر ترا چشم است بکشا و زنگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان
تفت بر ویش باز گرد و بیشکی
تا قیامت تفت بر و بار و زرب
طبل و رایت هست ملک شهریار
سما نهان بنده ماه وی اند
ز آنکه لولاک ست بر توفیق او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گر نبودی او نیابیدی بچار
گر نبودی او نیابیدی زمین
رزقها هم رزق خواران وی اند
بین که معکوس ست در امر این گره
از فقیر ست همه ز و حرم
چون تو ننگی خفت آن مقبول روح

شاه فرزند و فروای است
چون انا الحق گفتن و پیش خود
چون انای بنده لاشد از وجود
گر ترا چشم است بکشا و زنگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان
تفت بر ویش باز گرد و بیشکی
تا قیامت تفت بر و بار و زرب
طبل و رایت هست ملک شهریار
سما نهان بنده ماه وی اند
ز آنکه لولاک ست بر توفیق او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گر نبودی او نیابیدی بچار
گر نبودی او نیابیدی زمین
رزقها هم رزق خواران وی اند
بین که معکوس ست در امر این گره
از فقیر ست همه ز و حرم
چون تو ننگی خفت آن مقبول روح

شاه فرزند و فروای است
چون انا الحق گفتن و پیش خود
چون انای بنده لاشد از وجود
گر ترا چشم است بکشا و زنگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان
تفت بر ویش باز گرد و بیشکی
تا قیامت تفت بر و بار و زرب
طبل و رایت هست ملک شهریار
سما نهان بنده ماه وی اند
ز آنکه لولاک ست بر توفیق او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گر نبودی او نیابیدی بچار
گر نبودی او نیابیدی زمین
رزقها هم رزق خواران وی اند
بین که معکوس ست در امر این گره
از فقیر ست همه ز و حرم
چون تو ننگی خفت آن مقبول روح

گرنه بودی نسبت تو زین سرا
و آدمی آن نوح را از تو خلاص
لیک با خانه شهنشاه ز من
رود عاکن که سگ این ملعون

بارشتمن میریاز و ثاق شیخ و پرسیدن از مردم
و نشان دادن ایشان که شیخ یفغان پیشیه رفته است

بعد از آن پسران شد او از هر کسی
 پس کشتی گفتش که آن قطب یار
 آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
 و یومی آورد پیش پش مرد
 کاینچنین زن را چو این شیخ بن
 صدر ابا ضدایناس از کجا
 باز او لا حول می کرد آتشین
 من که به شرم با تصرفهای حق
 باز گفتش حمله می آور و زود
 که چه نسبت دیور ابا حیریل

شیخ رومی حجت از هر سو بسی
 رفت تا بهیزم کشت از کو بهسار
 و رومی شیخ سوی پیش رفت
 و سوسه تا خفیه گرد و منه ز گرد
 دارد اندر خانه یار و بمنشین
 با امام الناس سنان از کجا
 کا عراض من بزرگرفت و کین
 که بر آرد نفس من شکل و وق
 زین تعریف در دوش چون گاه و دو
 که بود با او بصحبت هم مقیل

۱۴ که در بیت بالا اگر یافته زن شیخ را بر پو تشبیه داده و شیخ را بکبرئیل امین علیه السلام ۱۲

[illegible][illegible][illegible]

کمال ایام و کمال احوال و کمال عبادت و کمال معرفت و کمال خدمت و کمال محبت و کمال شکر و کمال حمد و کمال ثناء و کمال تهنیت و کمال تبریک و کمال تحیات و کمال تعزیت و کمال تسلیت و کمال تهنیت و کمال تبریک و کمال تحیات و کمال تعزیت و کمال تسلیت

چون تواند ساخت باز خلیل ۱۷ چون تواند ساخت باز خلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن پیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار
 شیر غران همیز مشرامی کشید
 بازمانه اش باز بود از شرف
 تو لکن میدان که شیخی که هست
 اگر چه آن محسوس و این محسوسیت
 صد هم از آن شیر زیران شان
 یک آن یک از خدا محسوس کرد
 و پیش از دور و بخند آن خدای
 از ضمیر او بدانت آن خلیل
 خواند بروی یک یک آن فوفون
 بعد از آن در شکل انکار زن
 گان تحمل از هوای نفس نیست
 گز نه صبر می کشیدی باز زن
 اشتران بختیم از در سبق

زود پیش افتاد بر شیر سوار
 بر سر همیزم نشستن آن سعید
 مار را گرفت چون خرزن بکبت
 هم سواری می کند بر شیرست
 یک آن بر ششم جان لبوسیت
 پیش دیده غیب از آن همیزم کشان
 تا که بنید نیز او که نیست مرد
 گفت آن را مشنوی مفتون بود
 هم ز نور دل به نعم دلیل
 آنچه در راه رفت با وی تا کنون
 بر کشاد آن خوش سرانیده دهن
 آن خیال نفس تسبیح یا نیست
 کی کشیدی شیر ز بیگار من
 ست و بنحو دزیر محلهای حق

ای آرزوهای نفس بنداری ۱۲
 ای آرزوهای نفس بنداری ۱۲

[illegible][illegible]

بجاست عقل متفكر گردد پس از حكمايت متفكرى كه در جنب معالى آن مجرب با بازمى طفلان مست بنگاه مشرب حقيقى را كه ديده نادر زادى

چو نماند خاک و بپوش حشمت کند
 چو نماند بیشه و سر در کشند
 هراین گفت آن خداوند فرج
 باز گرد از بجز و در خشک نه
 باز لعبت اندک اندک در صبا
 عقل زان بازی همی گردوی
 کوک نپواند بازی کی کند

خاک ساز و بجز او چون گفت کند
 بیشه از عین و ریاس کشند
 حد ثوا عن کبرنا اولما خرج
 هم ز لعبت گو که گو که است به
 جاننش گرد و بایم عقل سه شنا
 گر چه با عقل ست و ظاهرانی
 جز و باید تا که کل رانی کند

جمع کردن قریب و گنج

بہشت خیال آن فقیر بی ریا عاجز و روار و بیاد و از ریا

[illegible][illegible][illegible][illegible]

گفت یارب تو به کردم زین شب
بر سر حرقه شدم بار دیگر
گویند من کجا دل مستوی
هر شبی تدبیر و فریبم خواب
خود نه من می مانم ولی آن شهر
تا به صبح چشم شب آن شاه علا
گوئی که جمله را سیلاب برود
صبحم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طلی کند
رستم چون یونس زنده آن نهنگ
خلق چون یونس سحر آید
هر یک که گوید بهنگام سحر
کاشی گریزی کاندازان لیل وحش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک
از مقامات وحش روزین پس
موسی آن را ناروید و نور بود
لای خواهم غم از دیده

چون تو درستی تو کن هم قجباب
وردا کروں ہدم من سبے ہنر
اسنہ عکس تو است خود توئی
ہمچو کشتی غرقہ می گرد و در آب
تن چو مرداری قتادہ بیخبر
خود ہی گوید است ہم ملی
یا ہنگی کرد کل را آخر و مرد
از نیام ظلمت ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲}

[illegible]

۱۹۹

ویدہ را نادیدہ خود انگاشتم
چون الف چیزی ندادم ای کیم
این الف این میم ام بود است
این الف چیزی ندارم عاقبت
در زمان بخود می خود هیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی من
خود ندادم هیچ به ساز و مرا
ور ندادم هم تو دارا میم کن
هم در آب ویدہ عریان میستم
ز آب ویدہ بندہ بی ویدہ را
ور نماند آب آیم دہ زمین
او جوابیدہ جست از جو حق
چون نباشم ز اشک خنجر بار کس
چون چنان چشم اشک افشون
قطرہ زان برین و صد چون است
چونکہ باران جستان و صمیمت

باز ز نیل و عابر داشتم
جز دلی دل تنگ تر از چشم میم
ای آنچہ دارم باین حال است
میم اقم تنگ است الف و زک
میم و تنگ آن مان عاقبت
در زمان هوش اندرین هیچ من
نام دولت بر چنین کجی من
کہ ز دهم دارم ست این صد عنا
بج ویدم راحت افزایم کن
بر در تو چو نکہ ویدہ میستم
سبزہ بخش و نباتی زین چرا
همچو غنشین سبب بطالتین
با چنان اجلال و اقبال و سبق
من تہیدت فضل کالسہ
اشک من باید کہ صد چون بود
کہ بدان یک قطرہ چنق اشک است
چون بخود آب شورہ خاک شست

ویدہ را نادیدہ خود انگاشتم
چون الف چیزی ندادم ای کیم
این الف این میم ام بود است
این الف چیزی ندارم عاقبت
در زمان بخود می خود هیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی من
خود ندادم هیچ به ساز و مرا
ور ندادم هم تو دارا میم کن
هم در آب ویدہ عریان میستم
ز آب ویدہ بندہ بی ویدہ را
ور نماند آب آیم دہ زمین
او جوابیدہ جست از جو حق
چون نباشم ز اشک خنجر بار کس
چون چنان چشم اشک افشون
قطرہ زان برین و صد چون است
چونکہ باران جستان و صمیمت

تخته بودند آن دو بیگانه خور
چون نماز شام آن حلوار رسید
آن دو کس گفتند ما از خور بریم
صبر گیریم از خور امشب تن ریم
گفت مومن امشب این جور شود
پس بدو گفتند زین حکمتگری
گفت ای یاران که نی ما تنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند
آن دو گفتندش ز قسمت گذر
گفت قسام آن بود کون خوش را
ملک حق و جمله قسم اوستی
این اسد غالب شدی هم بر گان
این اسد که نیست غالب بقور
قصدشان آن کان مسلمان غم خود
بود مغلوب او بتسلیم و رضا
پس بختند آن شب بر خاستند
روی شستند و دین هر یکی

بود صائم روز آن مومن مگر
بود مومن مانده و رجوع شدید
امشبش بنهیم و فروایش خوریم
بهر فردا بولت را پنهان کنیم
صبر را بنهیم تا فردا بود
قصد تو آنست تا تنها خوری
چون خلاف افتاد ما قسم کنیم
و آنکه خواهد قسم خود پنهان کند
گوش کن قسام فی النار از خبر
کرد قسمت بر بنوا بر خدا
قسم دیگر را دای و دو گوشتی
گر نبودی نوبت آن بدوگان
نوبت گاوان بدو ان گاوان زور
شب برود و بنوا بگدازد
گفت سمعاً طاعة اصحابنا
با دادان خویش را راستند
داشت اندر و در راه مسلکی

در این کتاب که در این سال...
در این کتاب که در این سال...
در این کتاب که در این سال...

گاو گفتا بوده ام من سالخورد
جفت آن گاو که آدم خلق
چون شنید از گاو و تیغ اشتر شگفت
در هوا بردشت آن بند قفیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس و اندامی جان پر
و اندام این راه که ز صاحب نه است
جملگان و اندک این چرخ بلند
کو کشا و قلعه های آسمان
کو عجا بهای بام آسمان

جفت آن گاو که آدم خلق
در زراعت بر زمین میگرد خلق
سرفرو آورد و آن را بر گرفت
اشتر بجای سبک قال و قیل
کایچنین جسمی و عالی گردست
که نباشم از شما من خروتر
که نهاده من فزون تر از شماست
هست صد چند آنکه این خاک نشد
کو نهاده و یقینا سبک خاکدان
کو غرابها سبک گنج خاکدان

در این کتاب که در این سال...
در این کتاب که در این سال...
در این کتاب که در این سال...

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بر ساو جهو و حسرت خون ایشان

پس مسلمان گفت گامی یاران من
سید سادات و سلطان رسل
پس مرا گفت آن یکی بر طو تر باخت
و آن دگر را عیسی صاحب حق
خیزای پس مانده و دیده ضرر

پیشم آمد مصطفی سلطان من
متفکر کونین و هادی سبیل
با کلیم الله نزد عشق باخت
بر و بر اوج چهارم آسمان
بی توقف زود حلوار را بخور

در این کتاب که در این سال...
در این کتاب که در این سال...
در این کتاب که در این سال...

در این کتاب که در این سال...
در این کتاب که در این سال...
در این کتاب که در این سال...

بهر این اور و مایزدان برون
 سامری را آن بهر چه سود کرد
 چه کشید از کیمیا قارون بین
 بوم حکم آخر چه بر بست از بهر
 خود و هنر آن دان که دیدتش عیان
 ای ولایت گنده تریش لبیب
 چون ولایت نیست جز این ای سهر
 ای دلیل تو مستال آن عصا
 ای دلیل با چو فکر از دلیل
 خلقل و طاق و طرم و گیر و دار
 که نشسته بینم مرا معذور دار

مثنوی کرون سید ملک ترند که کسی پش
 که بر قدر و دبر روز بفلان مهم خلعت و
 مال به هم و شنیدن و لقا کرده و آمدن بلاغ
 نزد آن سید ملک که من با سبب نتوانم

سید ترند که آنجا شاه بود
 مستخره او و لقا و لقا بود

(Marginalia in Persian script, including commentary and additional verses, written in various orientations around the main text.)

[illegible]

و پنجم می افزود زین فرسنگ
کرد اشارت دل کای شاه کرم
تا که باز آید بن عمت لم می
بیک ساعت که شاه از دم نطن
کوته دیده بود و لقا چنین
و اما دستان و لاغ افشته
آنچنان خندانش گرومی درشت
که ز زور خنده جو گرومی تنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش
و پنجم دروهم و خیال اند خیال
که دل شته باغم و پر سیر بود
جای تخت او سمرقند گزین
بشهران آن طرف اشته بود
این شهر ترمذ از دروهم بود
گفت و تریاز گویا حال چیست
گفت من دره شنیدم آنکه شاه
که کس خواهد که تازد در سه روز

[illegible][illegible]

[illegible]

صدقه نبود سوختن درویش را
گفت شنه نیکوست خیر قعش
موضع رخ شنه ننی ویرانی است
در شرفیت هم عطا هم زجر است
عدل چه بود وضع اندر موضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضرر هر یکی از موضع است
اسی بسا ز جری که بر مسکین بود
زانکه حلوا اگر می و صفر کند
سیلی در وقت بر مسکین بن
زخم در معنی فتد زخمی بد
برم و زندان هست هر برلم
شق با پدریش اهرم کنی
تا خور و مرگ و شت را در زیر آن
از نص آن اندرون ویران شود

کور کردن چشم علم اندیش را
لیک چون خیری کنی در قعش
موضع شنه پیل هم نادانی است
شاه را صدر و فرس او که است
ظلم چه بود وضع در ناموضعش
ظلم چه بود آب دادن خار را
از غضب و زحلم و نصیح و مکید
شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
علم زین رو واجب مستنفع است
در ثواب از نان و حلوا به بود
سیلیش از خبیب تنقا کند
که رها نداشتش از گردن و ن
چوب برگردا و فتد نه بر نم
برم مخلص را و زندان خام
چرک را در ریش مستحکم کنی
نیم سودی باشد و پنجه زیان
مرگ ناگه در میان پنهان شود

صدقه نبود سوختن درویش را
گفت شنه نیکوست خیر قعش
موضع رخ شنه ننی ویرانی است
در شرفیت هم عطا هم زجر است
عدل چه بود وضع اندر موضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضرر هر یکی از موضع است
اسی بسا ز جری که بر مسکین بود
زانکه حلوا اگر می و صفر کند
سیلی در وقت بر مسکین بن
زخم در معنی فتد زخمی بد
برم و زندان هست هر برلم
شق با پدریش اهرم کنی
تا خور و مرگ و شت را در زیر آن
از نص آن اندرون ویران شود

کور کردن چشم علم اندیش را
لیک چون خیری کنی در قعش
موضع شنه پیل هم نادانی است
شاه را صدر و فرس او که است
ظلم چه بود وضع در ناموضعش
ظلم چه بود آب دادن خار را
از غضب و زحلم و نصیح و مکید
شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
علم زین رو واجب مستنفع است
در ثواب از نان و حلوا به بود
سیلیش از خبیب تنقا کند
که رها نداشتش از گردن و ن
چوب برگردا و فتد نه بر نم
برم مخلص را و زندان خام
چرک را در ریش مستحکم کنی
نیم سودی باشد و پنجه زیان
مرگ ناگه در میان پنهان شود

در آن که بگوید که من نمی گویم که دارم

در آن که بگوید که من نمی گویم که دارم

در آن که بگوید که من نمی گویم که دارم

گفت ملک من نمی گویم که دارم
این ره صبر و تابم و رنبد
در میان نه برکتی نه جزئی
در روش گشتی مکن با خود چرا
مشورت کن با گروه صالحان
آفرینم شوری برای این بود
این خرد با چون مصایح انور است
بو که مصباحی فتد اندر من
غیرت حق رده اینجاست
گفت سیر و امی طلب اند جهان
در محاسن می طلب اند عقل
ز آنکه میراث از رسول است و بس
در بصرهای طلب هم آن بصر

در آن که بگوید که من نمی گویم که دارم

در آن که بگوید که من نمی گویم که دارم

در آن که بگوید که من نمی گویم که دارم

از قضا موشی و خجری با وفا
هر دو تن مربوط میقتانی شدند
نزد دول با هم سرگرمی یافتند
هر دو رادل از تملاتی مستمع
راز گویان باز بان و بربان
آن اشخون جفت این و آدمی
جوش نطق از دل نشان دوستی
دل که دلبر ویدی ماند ترش
ماه بی بریان ز آسب خضر
یار چون بایار خوش شسته شد
لوح محفوظ پیشانی یار
با دمی راه است یار اندر قدم
چشم اندر ریگ و گویار میهن
چشم را روی اوی در جفت
زانکه گرد و جهم پنهان از غبار

بر لب جو گشته بودند چشمتا
هر صبا حی گوشتی آمدند
از وساوس سینه پی و جنت
همه گر راقصه خوان و مستمع
اجتماعه رحمت آتا و اولان
پنج ساله قصه اشش با دمی
بستگی نطق از بی الفتی
بلبل گل ویدی ماند ترش
زنده شد در بحر گشت او
صد هزاران لوح دل بسته شد
راز گوشتش نماید آشکار
مصطفی زین گفت صحابی نجوم
چشم اندر ریگ و گویار میهن
چشم را روی اوی در جفت
زانکه گرد و جهم پنهان از غبار

از قضا موشی و خجری با وفا
هر دو تن مربوط میقتانی شدند
نزد دول با هم سرگرمی یافتند
هر دو رادل از تملاتی مستمع
راز گویان باز بان و بربان
آن اشخون جفت این و آدمی
جوش نطق از دل نشان دوستی
دل که دلبر ویدی ماند ترش
ماه بی بریان ز آسب خضر
یار چون بایار خوش شسته شد
لوح محفوظ پیشانی یار
با دمی راه است یار اندر قدم
چشم اندر ریگ و گویار میهن
چشم را روی اوی در جفت
زانکه گرد و جهم پنهان از غبار

این سخن پیاپی نداد گفت موش
و قتها خواهم که گویم با تو را
بر لب جو من ترانغره زنان
من درین وقت معین ای دلیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون
نی به پنج آرام گیر دآن خمار
نیست ز رعینا نشان عاشقان

کافانی اینچنین گفت این بان
بیر کردن موشن بچرخ که من می توانم آمدن تو بوقت
اجت و آب و در میان او کیلته باید که چون
من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر
سورخ آن موشن خایه آئی مرا توانی خبر کردن

چرخ را روزی که می صبح بود
تو درون آب داری ترک تار
نشوی در آب بانگ عاشقان
می نگر دم از محاکات تو سیر
عاشقان را فی صلو و امون
کاندر آن سر باستی بی بالند هزار
سختی ست جان و جان

کافانی اینچنین گفت این بان
بیر کردن موشن بچرخ که من می توانم آمدن تو بوقت
اجت و آب و در میان او کیلته باید که چون
من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر
سورخ آن موشن خایه آئی مرا توانی خبر کردن

نیست ز رخسار و طیفه مایه جان
 آب این دریا که باطل لقمه است
 یک دم بجزان بر عاشق و خیال
 عشق مستیست مستقی طلب
 روز بر شب عاشق است مضطرب
 نیست شان از جستجو یک خطه است
 این گرفته پای آن آن گوش این
 در دل معشوق جمله عاشق است
 در دل عاشق بجز معشوق نیست
 بر یکی است تر و داین و دورا
 هیچکس با خویش ز رخسار نبرد
 آن بختی نی که عقلش فهم کرد
 جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد
 در تعقل اورا که این ممکن بدی
 با چنان رحمت که دار و شاهش

ز آنکه بی دریا نذر زدنش جان
 با خمار مایه جان خود و جگر است
 وصل سال متصل پیش خیال
 در پی هم این آن چون در شب
 چون به بینی شب و عاشق تر
 از پی هم شان کی دم است نیست
 این بران مدوش و آن بهوش این
 در دل عذرا همیشه و امق است
 در میان شان فارق و مفروق است
 پس چه ز رخسار بگنج این و را
 هیچکس با خود و بهوش یار بود
 فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
 رخت هستی را بسوی یار برد
 مهر نفس از بهر چه واجب شدی
 بی ضرورت چون بگو نفس کش

مہالغہ کو بیٹھ کر لایہ زاری کروں و صلت حسین از چہر آبی

[illegible][illegible]

زندانس جان
شیش خال
توقن و زو شب
عاشق تر
م سیت
ان بهوش این
واق است
رق مفروق سیت
بخت این و را
دینوبست یاربود
شد بر مرگ مرد
سوی یار برو
واجب شدی
گو نقش کش

ناله چنان که از غریه می آید

ز آنکه بی دریا نماند
با خمار مایه بیان
وصل سال متصل
در پی هم این دان
چون به مینی
از پی هم شان کی
این بران مدو
ز دل عذر را همیشه
در میان شان فای
پس چه ز رُحبا
هیچکس باخ
فهم این موقوف
رخت هستی را
تیر نفس از بهر چه
نی ضرورت چو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نار
۱۵۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کتابخانه

جلد چہیت

یہ زاری کروں گے

تغیرون می شود

دوم بید
دو قوت
نارنگی
نارنگی

۲۲۹

[A large horizontal strip containing dense handwritten Persian script.]

گفت ای یار عزیز مهر کار
 روز نور و کسب و تأجیم توئی
 از مروت باشد ارشاد مکنی
 و ریشبار و زسی و طیفه چاشتگاه
 من بدین کیبار قانع نیستم
 با نصد استسقا ستم اند جگر
 بی نیازی از غم من ای امیر
 این فقیر بی ادب نادخورست
 می بخوید لطف عام تو ستمند
 نور او را زان زیانی نابد
 تا حدت در گنجی شد نور یافت
 بود آلاش شد آرایش کنون
 شمس هم معده زمین اگر مگرد
 جز و خاکی گشت و رست وی نباشد
 جز و خاکی گشت از وی پر ز نور
 جز و خاکی گشت از وی بارشاد
 با حدت کان بدترین ست این کند

من ندارم بی رخت یکدم قرار
 شب قرار و سلوت و خوابم توئی
 وقت و بیوقت از کرم یاد مکنی
 راتبه کردی وصال ای نیک خواه
 در سوایت طرفه انسا نیستم
 با هر استسقا قمرین جوع البقر
 ده زکات حاه و بنگرد فقیر
 لطف عام نوزان برت
 آفتاب بر حدش می زند
 وان حدت از خشکی میزم شده
 بر در و دیوار حامی بتافت
 چون بر و بر خواند خورشید آن فتن
 تا زمین باقی حدش را بخورد
 بگذر ایچو الاله است نبات
 بگذر ایغفر لمن لطف العفو
 بگذر ایترسم الاله للعباد
 کش نبات و زر گس و سرین کند

[illegible][illegible]

[illegible]

حق چه بخش در جزا و در عطا
طیبن را تا چه بخش در رسد
که گنج در زبان و در لغت
روز من روشن کن از خلق حسن
که ز پر زهر بے چو بار گویم
چون شوم گل چون مرا ادخار است
زینت طاووس ده این بار را
لطف تو در فضل و در فن منتهی
تو برار ای غیرت سروسای
از کرم گریه ز حاجت او برست
خواهد از چشم لطیفش اشک حسرت
چشم خواهد بست از منظر او میم
حلقه در گوش من کن بی حن
برفشان بر درک عناک من
شاد گردام درین عجز خواهی گ

لا اله الا الله محمد رسول الله

مہینہ دہرہ شاہ کراچی

[illegible]

این عجب بنود که کور افتد بچاه
این قضا را گویند که نصیب است
موم گرد و دهر آن مهرش
چون درین شد هر چه افتد باش
در عقاش جان معقل می کند
آن نباشد مات بشد کتبلا
یک بیو طش بر شاعر چهار
از خمار صد هزاران شت خام
جست از رزق جهان از آتش
شد ممیز از خلایق باز رست

این عجب بنود که کور افتد بچاه
این قضا را گویند که نصیب است
موم گرد و دهر آن مهرش
چون درین شد هر چه افتد باش
در عقاش جان معقل می کند
آن نباشد مات بشد کتبلا
یک بیو طش بر شاعر چهار
از خمار صد هزاران شت خام
جست از رزق جهان از آتش
شد ممیز از خلایق باز رست

این عجب بنود که کور افتد بچاه
این قضا را گویند که نصیب است
موم گرد و دهر آن مهرش
چون درین شد هر چه افتد باش
در عقاش جان معقل می کند
آن نباشد مات بشد کتبلا
یک بیو طش بر شاعر چهار
از خمار صد هزاران شت خام
جست از رزق جهان از آتش
شد ممیز از خلایق باز رست

این عجب بنود که کور افتد بچاه
این قضا را گویند که نصیب است
موم گرد و دهر آن مهرش
چون درین شد هر چه افتد باش
در عقاش جان معقل می کند
آن نباشد مات بشد کتبلا
یک بیو طش بر شاعر چهار
از خمار صد هزاران شت خام
جست از رزق جهان از آتش
شد ممیز از خلایق باز رست

[illegible]

بل ز چشمت کیمیا هامی رسد
 چشم شب بر چشم باز دل ز دست
 تاز بس همت که یابید از نظر
 شرحه کان شاهباز معنوی
 شد صغیر باز جان در مرج دین
 باز دل را اگر ز پئے تومی پدید
 یافت بینی بوی و گوش از توسع
 بر خشی چون دبی هسوی غیب
 مالک الملک نجس چه سزد دبی
 چند کن تا حس تو بالا رود

چشم بدر احشتم نیک کوی کند
 چشم بازش سخت با بهت شد
 می گنج و باز شه جز به شریز
 هم شکار تست هم صیدش توئی
 نغز با لاله فلین
 از عطای بحدت چشمی رسید
 هر حس را قسمتی آمد مشاع
 بنود آن حس افتور مرگ شیب
 تا که بر حسها کند آن حس شهبی
 تا که کاری حس از آن بالا شود

حکایت شب و روزان که شاه محمود میان ایشان افتاد
که من نیز یکی از شما ام و بر حال ایشان مطلع شد مخ

شب چوشه محمود پری گشت فرو
 پس بگفتندش که ای پادشاه
 آن کی گفت ای گروه نگارین
 ما بگوید با حریفان در سمر

با گروه قوم دزدان باز خورد
 گفت شه من هم کی ام از شما
 ما بگوید پری کی فرستگ خویش
 کوچه دارد در نجف از هنر

۱۵۰ از دست ایشان که چندی از

[illegible]

آن یکی گفت ای گروه فن فروش
که بدنام سگ چه می گوید یا بگ
آن دیگر گفت ای گروه زیر پرست
آه که راشب بنیم اندر قیروان
گفت یک خاصیت مرا بزدست
گفت یک خاصیت دینیست
سرالتاس معادین داد دست
من ز خاک تن بدام کاندان
ویرگی کان ز تری اندازه و بچ
همچون مجنون بوکنم من خاک
بوکنم و آکم زهر پیرا سینه
همچو احمد کو بر و بوا زمین
که کد این خاک همسایه ز رست
گفت این یک خاصیت در پنجه ام
قصر اگر چه چند هست پس بلند
همچو احمد که کند افکند جانش
همچو احمد که کند انداخت سخت

هست خاصیت مرا اندر گوش
قوم گفتندش ز دنیا بی و دانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر دست
روز بشناسم من و را بیکان
که زخم من بقیه با بازو ز دست
کار من در خاکها بو بینیست
که رسول آن را پی چه گفته است
چند نقد است و چه دارو یکمان
وان و گر و خلش بود کمتر ز خرج
خاک سیل را بیا بیا بی خطا
گر بود یوسف و اگر اهریمن
زان نصیبی یافت این مینی من
یا که امین خاک صفر و تبرست
که کسب و سنگنم طول علم
کنگره اش در سخت گرداغم کند
تا کندش بر و سوی آسمانش
که کندش بر و سوی بخت و تخت

تو از آن یکی گفت ای گروه فن فروش که بدنام سگ چه می گوید یا بگ آن دیگر گفت ای گروه زیر پرست آه که راشب بنیم اندر قیروان گفت یک خاصیت مرا بزدست گفت یک خاصیت دینیست سرالتاس معادین داد دست من ز خاک تن بدام کاندان ویرگی کان ز تری اندازه و بچ همچون مجنون بوکنم من خاک بوکنم و آکم زهر پیرا سینه همچو احمد کو بر و بوا زمین که کد این خاک همسایه ز رست گفت این یک خاصیت در پنجه ام قصر اگر چه چند هست پس بلند همچو احمد که کند افکند جانش همچو احمد که کند انداخت سخت

گفت ای گروه فن فروش که بدنام سگ چه می گوید یا بگ آن دیگر گفت ای گروه زیر پرست آه که راشب بنیم اندر قیروان گفت یک خاصیت مرا بزدست گفت یک خاصیت دینیست سرالتاس معادین داد دست من ز خاک تن بدام کاندان ویرگی کان ز تری اندازه و بچ همچون مجنون بوکنم من خاک بوکنم و آکم زهر پیرا سینه همچو احمد کو بر و بوا زمین که کد این خاک همسایه ز رست گفت این یک خاصیت در پنجه ام قصر اگر چه چند هست پس بلند همچو احمد که کند افکند جانش همچو احمد که کند انداخت سخت

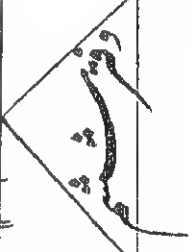
گفت ای گروه فن فروش که بدنام سگ چه می گوید یا بگ آن دیگر گفت ای گروه زیر پرست آه که راشب بنیم اندر قیروان گفت یک خاصیت مرا بزدست گفت یک خاصیت دینیست سرالتاس معادین داد دست من ز خاک تن بدام کاندان ویرگی کان ز تری اندازه و بچ همچون مجنون بوکنم من خاک بوکنم و آکم زهر پیرا سینه همچو احمد کو بر و بوا زمین که کد این خاک همسایه ز رست گفت این یک خاصیت در پنجه ام قصر اگر چه چند هست پس بلند همچو احمد که کند افکند جانش همچو احمد که کند انداخت سخت

گفت حقش اشی کند از دست
پس بر سر بند از آن شکیبایی
گفت در ریشم بود خایه
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بچینام بر حمت ریش
قوم گفتندش که قطب ماتوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون سگی بانگی بر دوازده سوی
خاک بو کرد آن دگر از رتبه
پس کند انداخت استاد کند
جای دیگر خاک چون بوی کرد
نقب زن و نقب در مخزن سیاه
پس روز رفت گوهرهای نفیست
شبه معین دید منظر گاه شان
خویش او زوید ز ایشان بازگشت
پس روان گشتند سرنگان مست
وشت بسته سوی یوان آمدند
آن زن من دمان ماریت از دست
مر ترا خاصیت اندر چه بود
که رها نم میمان از زخم
چون بچند ریش من ایشان دهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش
که خلاص روز محنتها سوی
سوی قصر آن شه میمون شدند
گفت می گوید که سلطان باشاست
گفت این هست از وثاق بیرون
تا شدند آن سوی دیوار بلند
گفت خاک مخزن شاه است فرو
هر یکی از مخزن اسبانی کشید
قوم بر دند و نهان کردند نفیست
حلیه و نام و پناه و راه شان
روز در دیوان گفت آن سرگزشت
تا که دزدان را گرفتند و به بست
وز نهیب جان خود گریزان شدند

گفت از دست اشی کند از دست
پس بر سر بند از آن شکیبایی
گفت در ریشم بود خایه
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بچینام بر حمت ریش
قوم گفتندش که قطب ماتوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون سگی بانگی بر دوازده سوی
خاک بو کرد آن دگر از رتبه
پس کند انداخت استاد کند
جای دیگر خاک چون بوی کرد
نقب زن و نقب در مخزن سیاه
پس روز رفت گوهرهای نفیست
شبه معین دید منظر گاه شان
خویش او زوید ز ایشان بازگشت
پس روان گشتند سرنگان مست
وشت بسته سوی یوان آمدند

گفت حقش اشی کند از دست
پس بر سر بند از آن شکیبایی
گفت در ریشم بود خایه
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بچینام بر حمت ریش
قوم گفتندش که قطب ماتوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون سگی بانگی بر دوازده سوی
خاک بو کرد آن دگر از رتبه
پس کند انداخت استاد کند
جای دیگر خاک چون بوی کرد
نقب زن و نقب در مخزن سیاه
پس روز رفت گوهرهای نفیست
شبه معین دید منظر گاه شان
خویش او زوید ز ایشان بازگشت
پس روان گشتند سرنگان مست
وشت بسته سوی یوان آمدند

گفت حقش اشی کند از دست
پس بر سر بند از آن شکیبایی
گفت در ریشم بود خایه
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بچینام بر حمت ریش
قوم گفتندش که قطب ماتوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون سگی بانگی بر دوازده سوی
خاک بو کرد آن دگر از رتبه
پس کند انداخت استاد کند
جای دیگر خاک چون بوی کرد
نقب زن و نقب در مخزن سیاه
پس روز رفت گوهرهای نفیست
شبه معین دید منظر گاه شان
خویش او زوید ز ایشان بازگشت
پس روان گشتند سرنگان مست
وشت بسته سوی یوان آمدند



گفت حقش اشی کند از دست
پس بر سر بند از آن شکیبایی
گفت در ریشم بود خایه
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بچینام بر حمت ریش
قوم گفتندش که قطب ماتوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون سگی بانگی بر دوازده سوی
خاک بو کرد آن دگر از رتبه
پس کند انداخت استاد کند
جای دیگر خاک چون بوی کرد
نقب زن و نقب در مخزن سیاه
پس روز رفت گوهرهای نفیست
شبه معین دید منظر گاه شان
خویش او زوید ز ایشان بازگشت
پس روان گشتند سرنگان مست
وشت بسته سوی یوان آمدند

چونکه استاد پیش تخت شاه
آنکه شب بر سر چشم اندختی
شاه را بر تخت دید و گفت این
آنکه چندین خاصیت پیش اوست
عارف شبه بود پیش لاجرم
و معکم گفت و این شاه بود
چشم من بر دشتی را شناخت
است خود را بنحوا هم من ازو
چشم عارفان امان هر دو کون
از آن محمد شافع بر داغ بود
و شب دنیا که محبوب است شد
از ازم شرح و چشمش سر به یافت
مهری را که سرمه حق شد
نور او بر درها غالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
آلت شاه زبان و چشم تیز

یا رشب شان بود آن شاه چو ماه
روز دیدی پیشکش ساختی
بود آراد و شش شکر و قرین
این گرفت ما هم تفتیش اوست
بر کشاد از معرفت لب با چشم
فعل با میدید و سرمان می شود
جمله شب باروی تپش عشق خست
گو نگرداند ز عارف هیچ رو
که بدو یابید هر بزم غون
که ز جز حق چشم او مار غ بود
ناظر حق بود و زو بودش امید
دید آنچه جبریل آن بر تافت
گرد و او در یتیم بار شد
آنجنان مطلوب را طالب شود
لاجرم نامش خدا شاه نهاد
که ز شب خیزش ندارد سرگز

این شاه بود آن که در این دنیا
چون که استاد پیش تخت شاه
آنکه شب بر سر چشم اندختی
شاه را بر تخت دید و گفت این
آنکه چندین خاصیت پیش اوست
عارف شبه بود پیش لاجرم
و معکم گفت و این شاه بود
چشم من بر دشتی را شناخت
است خود را بنحوا هم من ازو
چشم عارفان امان هر دو کون
از آن محمد شافع بر داغ بود
و شب دنیا که محبوب است شد
از ازم شرح و چشمش سر به یافت
مهری را که سرمه حق شد
نور او بر درها غالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
آلت شاه زبان و چشم تیز
این شاه بود آن که در این دنیا
چون که استاد پیش تخت شاه
آنکه شب بر سر چشم اندختی
شاه را بر تخت دید و گفت این
آنکه چندین خاصیت پیش اوست
عارف شبه بود پیش لاجرم
و معکم گفت و این شاه بود
چشم من بر دشتی را شناخت
است خود را بنحوا هم من ازو
چشم عارفان امان هر دو کون
از آن محمد شافع بر داغ بود
و شب دنیا که محبوب است شد
از ازم شرح و چشمش سر به یافت
مهری را که سرمه حق شد
نور او بر درها غالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
آلت شاه زبان و چشم تیز

[illegible]

از اشارت تهاش دل ما بخیبر
چشم بند ما شده ویدیب
تا که در شب آفتابم دیده شد
پس کمال البرزنی اتمامه
واجبنا من مفضحات القاهرة
جان قربت دیده را دوری ده
خاصه بعدی کان بود بعد الوصال
آب زن بر سبزه بالیده اش
تو کن هم لا ابا سله خلش
آنکه او یک بار آن روی تو دید
کل شی ناسوی الله طیل
زانکه باطل باطلان را می کشد
جنس خود را هر کی چون کمرست
می کشد مر آب راقف جگر
مغز جویان از گلستان بوها
مغز و بینی می کشد بوها خوش
تو بجدب لطف خموان دلمان

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
ای پیرانا لا ترا هر روز و شب
چشم من از چشمها بگریخته شد
لطف معروف تو بود ای منتهی
رعب آنم نورانی الساهره
بارش را روز مجوری ده
بعد تو مگسیت باد و دوزخ کال
آنکه دیدت کن نا دیده اش
من نکردم لا اما سله در روش
این مران از روی خود او را بعید
وید روی جز تو شد غل غل
باطلند و می نایب دم رش
فره فره کاندین ارض و فضا
معه ده نان را می کشد تا مستقر
چشم جذاب تان زمین کوها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش
زمین ششها ای خدای از دل

از اشارت تهاش دل ما بخیبر
چشم بند ما شده ویدیب
تا که در شب آفتابم دیده شد
پس کمال البرزنی اتمامه
واجبنا من مفضحات القاهرة
جان قربت دیده را دوری ده
خاصه بعدی کان بود بعد الوصال
آب زن بر سبزه بالیده اش
تو کن هم لا ابا سله خلش
آنکه او یک بار آن روی تو دید
کل شی ناسوی الله طیل
زانکه باطل باطلان را می کشد
جنس خود را هر کی چون کمرست
می کشد مر آب راقف جگر
مغز جویان از گلستان بوها
مغز و بینی می کشد بوها خوش
تو بجدب لطف خموان دلمان

از اشارت تهاش دل ما بخیبر
چشم بند ما شده ویدیب
تا که در شب آفتابم دیده شد
پس کمال البرزنی اتمامه
واجبنا من مفضحات القاهرة
جان قربت دیده را دوری ده
خاصه بعدی کان بود بعد الوصال
آب زن بر سبزه بالیده اش
تو کن هم لا ابا سله خلش
آنکه او یک بار آن روی تو دید
کل شی ناسوی الله طیل
زانکه باطل باطلان را می کشد
جنس خود را هر کی چون کمرست
می کشد مر آب راقف جگر
مغز جویان از گلستان بوها
مغز و بینی می کشد بوها خوش
تو بجدب لطف خموان دلمان

غالبی بر جاذبان ای شتری
 رویش آور و چون تشنه بابر
 چون لسان و جان او بود آن اه
 گفت با گشتم چون جان بدین
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یک که خاصیت خود را نمود
 آن هنر ها گردن مارا به بست
 آن هنر فی حبس حاصل شد
 جز بهمان خاصیت آن خوش حس
 آن هنر با جمله غول راه بود
 شاه را شرم آمد از وی روزی بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدار شد چو پاسبان
 پیش پدلمان بنایه سنگ داشت
 هر که او یکبار خود بدنام شد
 آنی بساز که سیه تابش کند

شاید از ورماندگان او آخری
 آنکه بود اندر شب قدر آن خمیر
 آن او با او بود گسلخ گو
 آفتاب جان توئی در یوم دین
 کر کر م ریش بچنایی بنجر
 آن هنر با جمله بدست خسته فرود
 زان مناصب سرنگو سازیم و سپ
 روز مردن نیست آن فهاد و
 که شب بد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کوز شاه آگاه بود
 که شب بر روی شه پوش لظار
 خود سگ کفش لقب باید نهاد
 کوبانگ سگ شیر آگاه شود
 بنجر بود ز شب خیر شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود باید نام جست و خام شد
 تا شود ایمن و تاراج و گرد

[illegible]

چون غراب السین آمد تا کهمان
 چون برآمد بر موش از غراب
 موش در منقار زاغ و چغز تم
 خلق می گفتند زاغ از تو و کید
 چون شد اندر آب چونش در بود
 چغز گفت این سزای آن کسی
 ای فغان از بارنا جنس ای فغان
 عقل افغان رفتن که عیوب
 عقل می گفتش که جنسیت یقین
 این مشورت پرست و این مگو
 مشورت آمد چون جاد و چون جگر
 جان چو مور و تن چو دانه گندی
 مور و اندکان چوب مهرن
 آن کی موری گرفت از راه جو
 چو سوی گندم نمی تا ز دوی
 رفتن چو سوی گندم تابع است
 تو مگو گندم پیرا شد سوی جو

و شکار موش و بردن آن مکان
 منسوب شد چغز نیز از غراب
 در هوا و کید و چغز تم
 چغز آب را چلو که گز و صید
 چغز آبی کی شکار زاغ بود
 گو چوبی آبان شود جفت خسی
 بنشین نیک جویدای همان
 همچو بینی بدی بر روی خوب
 از ره مضمی ستی از آب وطن
 سر جنسیت بصورت در مجو
 نیست جاد را از جنسیت خبر
 می کشاند سوسویش هر دوی
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مور و دیگر گندی گرفت و دوی
 مور سوی موری آید بی
 مور را بین کوبش راجع است
 چشم را چشم نه نی برگرد

[illegible][illegible]

بحکم جنسیت مہرلی با ایشان

بود عبد الغوث به جنس برمی
 شد ز نش رانسل از شوی دگر
 که مرا و را اگرگ ز دیار هنری
 جمله فرزندانیش در اشغال مست
 بعد از سال آمد آن هم عاریه
 یکت بیک فرزندان او دیدار
 یکت می همان فرزندان خویش
 بر و به جنسی پریانش چنان
 چون بهشتی جنس حبت آمدست
 فی نبی سرمود وجود و محمد
 مهر بار اجمه جنس مهر خوان
 لا ابا له لا ابا له آورد
 بود جنسیت در او ریس از نجوم
 در مشارق در مغارب یا را و
 بعد غیبت چون که آورد او قدم

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

افرومی گرداندم بر گرو سحر	نی بر زیر آرام دارم تی زبر
عاشقان در سبیل تنه افتادند	بر قضای عشق دل پنهانده اند
چو شک سیاه اندر مدار	روز و شب نالان و گردان پیکار
گرویش بر جوی جوان شایسته	تا نگوید کس که آن جور که است
گشتن بینه تو جور او در کین	گرویش و لالاب گردونی بهین
چون فراری نیست گردون ازو	ای دل اختر و آرامی مجو
گر زنی در شاخ وستی کی هلد	هر کجا پیوند سازمی بگسلد
گشتن بینه تو تدریس در	در عناصر جویشش و گرویش نگر
ز آنکه گروشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

و مشورت کردن ملک آن قلعہ با وزیر و دفع کردن
وزیر ملک که زنهار تسلیم کن از جبل تنویر کن که این
مرد مؤید است از حق و جمعیت عظیم دارد و جان خویش

چونکه جعفر رفت سے قلعہ
یک سوارہ تاخت تا قلعہ کمر
ز پهره می کس را که پیش آید جنگ
روی آورد آن ملک سوی پیر
گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن
گفت آخرتی کی مرویت فرو
چشم بکشت قلعہ را بگره
شسته درین آبخان حکم می ست
چند کس همچون فدائی تاختند
هر کی را او بگری می فکند
داوده بودش صنع حق جمعیتی
چشم من چون وید روی آن قیاد
آختران بسیار و خوشیدر گیتی

قلعه پیش کام خشکش جرمه
تا و قلعہ به بستند از حذر
اہل کشتی را چه زهره بانگ
که چه چاره است اندرین وقت
پیش او آئی بشمشیر و فن
گفت منگر خوار و فروی مرو
همچو سیاه است لرزان پیش او
گوئی یا شترنی و غری باو است
خویشتن را پیش او انداختند
سزگو نسا را اندر اقدام سمنند
کو همیز و یک تنه برامتی
کثرت اعدا و از چشم قناد
پیش او بنیاد ایشان بنکیت

و مشورت کردن ملک آن قلعہ با وزیر و دفع کردن
وزیر ملک که زنهار تسلیم کن از جبل تنویر کن که این
مرد مؤید است از حق و جمعیت عظیم دارد و جان خویش
چونکه جعفر رفت سے قلعہ
یک سوارہ تاخت تا قلعہ کمر
ز پهره می کس را که پیش آید جنگ
روی آورد آن ملک سوی پیر
گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن
گفت آخرتی کی مرویت فرو
چشم بکشت قلعہ را بگره
شسته درین آبخان حکم می ست
چند کس همچون فدائی تاختند
هر کی را او بگری می فکند
داوده بودش صنع حق جمعیتی
چشم من چون وید روی آن قیاد
آختران بسیار و خوشیدر گیتی

و مشورت کردن ملک آن قلعہ با وزیر و دفع کردن
وزیر ملک که زنهار تسلیم کن از جبل تنویر کن که این
مرد مؤید است از حق و جمعیت عظیم دارد و جان خویش
چونکه جعفر رفت سے قلعہ
یک سوارہ تاخت تا قلعہ کمر
ز پهره می کس را که پیش آید جنگ
روی آورد آن ملک سوی پیر
گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن
گفت آخرتی کی مرویت فرو
چشم بکشت قلعہ را بگره
شسته درین آبخان حکم می ست
چند کس همچون فدائی تاختند
هر کی را او بگری می فکند
داوده بودش صنع حق جمعیتی
چشم من چون وید روی آن قیاد
آختران بسیار و خوشیدر گیتی

این بیت مکتوب است بلاست...
درین بیت مکتوب است بلاست...
درین بیت مکتوب است بلاست...

یوسف و موسی ز حق بردند نور
پیش رو او تو بره آویخته
نور رویش آبخنان بردی لبر
که ز مردان زد و ویده مار کرد
از حق در خواسته تا تو بره
گردان نور قومی را سائیده
تو بره گفت از حکمت سازین
کان لباس عارفی آید این
کان کسان از نور صبری یافته است
نور جان در تار و پودش یافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
نور ما را برنتابد غیر آن
کوه قاف از پیش آید برشته
همچو کوه طور نورشن درو
از کمال قدرت ابدان جال
یافت اندر نور بچون حتمال
انچه طورش برنتابد زده
قدرتش جاسازد از قاره و زده
انچه طورش برنتابد ای کیا
قدرتش اندر زجاجی ساخت جا
گشت شکوه زجاجی جای نور
که همی در و ز نور آن قاف طور

درین بیت مکتوب است بلاست...
درین بیت مکتوب است بلاست...
درین بیت مکتوب است بلاست...

درین بیت مکتوب است بلاست...
درین بیت مکتوب است بلاست...
درین بیت مکتوب است بلاست...

اولا بر بست یک چشم و بید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
همچنان مرد مجاهدان و دگر
پس زنی گفتش ز چشم عجمی
گفت حسرت میخورم که صد هزار
روزن چشم زنده ویران شدست
کی گذارم کج کاین ویرانه ام
حق شنید این زود چشم باز داد
از نظر آن نور زو پنهان نشد
نور روی یوسفی وقت عبور
پس بگفتندی درون خانه در
تا آنکه بر دیوار دیدندی شعاع
خانه را کش در چپست آن طرف
پس در یک سوی یوسف بزن
عشق در زنی آن در یک کونست
پس بهاره روی معشوقه نگر
راه کن در اندر و نه خویش را

نور روی او و آن چشمش پرید
برگشاد و کرد خرج آن قمر
چون بر وز نور طاعت جان بد
که ز دستت رفت حسرت میخوری
ویده بودی تا بهی کرم تبار
یک سه چون کج در ویران شدست
یاد آرد از رواق و خانه ام
وید موسی را ز نورش ساز داد
از خزینه خاص بد ویران نشد
می فتادی در شباک و در قصور
یوسفت این سوسیران و رگ زر
فهم کرد بدیش صاحب بقال
دارد از سیران آن یوسف شرف
وز شگافش فرجه آغا دکن
کز جمال دوست بینه روشنست
این بدست تمت بشنوامی کسیر
دور کن ادراک غیر اندیش را

نور روی او و آن چشمش پرید
برگشاد و کرد خرج آن قمر
چون بر وز نور طاعت جان بد
که ز دستت رفت حسرت میخوری
ویده بودی تا بهی کرم تبار
یک سه چون کج در ویران شدست
یاد آرد از رواق و خانه ام
وید موسی را ز نورش ساز داد
از خزینه خاص بد ویران نشد
می فتادی در شباک و در قصور
یوسفت این سوسیران و رگ زر
فهم کرد بدیش صاحب بقال
دارد از سیران آن یوسف شرف
وز شگافش فرجه آغا دکن
کز جمال دوست بینه روشنست
این بدست تمت بشنوامی کسیر
دور کن ادراک غیر اندیش را

فکر کیا ای دستان (سکه) سکه
بالقوه و جود است (سکه) سکه
چون کرد و جود است (سکه) سکه
فکر کیا ای دستان (سکه) سکه
بالقوه و جود است (سکه) سکه
چون کرد و جود است (سکه) سکه
فکر کیا ای دستان (سکه) سکه
بالقوه و جود است (سکه) سکه
چون کرد و جود است (سکه) سکه
فکر کیا ای دستان (سکه) سکه
بالقوه و جود است (سکه) سکه
چون کرد و جود است (سکه) سکه

کیس واری دوا ی پوست کن
چون شدی ز با بدن یباری
پرورش مریغ جانها نمیش
نی همه ملک جهان دون و نه
بر سر ملک جانش و حق
ملکت حشش سوی زندان کشید
شبه غلام او شد از علم و هنر

رجوع بجاکایت آن شخص وام کرده و آمدن
او بامید عنایت آن محتسب بسوسه تبریز

آن غریب محتجن از هم وام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
روز و آرا ملک تبریزی
جانش خندان شد از آن مضیه حال
گفت یا خادمی از رخ فی نایقی
آبرو کی یا نایقی طاب الامور
استرحمی یا نایقی حول الریاض

و دشمنان ازین صناعت دوست کن
که تر با ندر روح را از بیکی
زنده کرده مرده غم را ویش
صد هزاران ملک گوناگون
ملکت تعبیری درس و سبق
ملکت علمش سوی کیوان کشید
ملک علم از ملک حسن سوه تر

در ره آمد سوی آن دار السلام
خفته امیدش فر از گلستان
بر امیدش روشنی بر روشنی
از نسیم یوسف و مصرو صال
جار استعادمی و طارث فاقتی
ان تبریز استاجات الصدور
ان تبریز اننا نعم المفاض

۲۵۶
 شهر تبریز است و کوی فستان
 شش عرشی است این تبریز را
 از فراز عرشش بر تبریزیان
 خلق گفتندش که بگذشت آن جلیب
 مرد و زن از واقعه آوری رزده
 چون رسید از باقانش بومی عرش
 در نور دید آفتابش زود زود
 گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
 گویا او نیز در پی جان بداد
 همزمان بر حالتش گریان شدند
 نیم مرده باز گشت از غیب جان
 ساربانان را بکش از اشتران
 فردوسی است این فالین را
 شهر زمانی سوخ روح انگیزان
 چون وثاق محبت است آن غریب
 او بر راز دارد نیافتل کرد
 رفت آن طاوس عرشی سعی عرش
 تنایه اش گرچه پناه خلق بود
 را ندان گشتی ازین ساحل بریز
 نغمه زد مرد و بهیوش او فتاد
 پیش گلاب و آب بر رویش زدند
 تا شب بخوابش بود و بعد از آن
 با خبر شدن آن غریب از وفات آن محبت
 و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر
 عطای مخلوق و یا و نعمتها حق سبحانه و تعالی
 کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا

بسم الله الرحمن الرحیم

۳۵۸

وصف آدم صطلاب اوصاف عادت
هر چه در وی می نماید عکس اوست
بر صطلابش نقوشش عکسوت
تا از چرخ غیب و زخو رشید روح
عکسوت این صطلاب رشاد
انبیاء را و ادق تجسیم این
در چه دنیا افتاد این قرون
عکس در چه دید و آرزیرون ندید
از برون دان هر چه در چاهت نمود
برو خرو گشتیش از ره گامی فلان
در زوان در چاه و کین از وی کش
آن مقلد حسرت خرو گوش شد
و گفت این نقش آو آب نیست
تو هم از دشمن چو کینه می کنی

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف آدم صطلاب اوصاف عادت

هر چه در وی می نماید عکس اوست

بر صطلابش نقوشش عکسوت

تا از چرخ غیب و زخو رشید روح

عکسوت این صطلاب رشاد

انبیاء را و ادق تجسیم این

در چه دنیا افتاد این قرون

عکس در چه دید و آرزیرون ندید

از برون دان هر چه در چاهت نمود

برو خرو گشتیش از ره گامی فلان

در زوان در چاه و کین از وی کش

آن مقلد حسرت خرو گوش شد

و گفت این نقش آو آب نیست

تو هم از دشمن چو کینه می کنی

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف آدم صطلاب اوصاف عادت

هر چه در وی می نماید عکس اوست

بر صطلابش نقوشش عکسوت

تا از چرخ غیب و زخو رشید روح

عکسوت این صطلاب رشاد

انبیاء را و ادق تجسیم این

در چه دنیا افتاد این قرون

عکس در چه دید و آرزیرون ندید

از برون دان هر چه در چاهت نمود

برو خرو گشتیش از ره گامی فلان

در زوان در چاه و کین از وی کش

آن مقلد حسرت خرو گوش شد

و گفت این نقش آو آب نیست

تو هم از دشمن چو کینه می کنی

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف آدم صطلاب اوصاف عادت

هر چه در وی می نماید عکس اوست

بر صطلابش نقوشش عکسوت

تا از چرخ غیب و زخو رشید روح

عکسوت این صطلاب رشاد

انبیاء را و ادق تجسیم این

در چه دنیا افتاد این قرون

عکس در چه دید و آرزیرون ندید

۱۴ الحقت و در حاسن خمسہ اہبات مستکہ دادم و پیش دیدہ میشود علس این داد حق است کہ در اینجا خود کرده است ۱۵ قوله اگر ایچینہ داو خوشان اگرچه از رنگ بیابان افزون

109

۲۵۹ مستحقان و مستحقین است و ملت است
 و چون از این احوال آن اعیان و مال
 حاجت و ضرورت و این احوال و مال
 و چون از این احوال آن اعیان و مال
 حاجت و ضرورت و این احوال و مال

[illegible]

آن عداوت اندر و عکس حق است
و این گنه در وی ز عکس جرم تست
خلق زشت اندر و رویت نمود
چونکه قبح خویش ویدی ای حسن
شی زنند بر آب استاره سنی
تا این ستاره نخس در آب آیدست
خاک استیلا بر بنی بر سرش
عکس پنهان گشت اندر غیب اند
آن ستاره نخس هست اندر سما
بلکه باید دل سوی بیسوی بست
راودا و حق شناس و بخشش
رود و او خسان افزون تر یک
عکس آخر چپند پدید در نظر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز

[illegible]

درستاره و خورشید در آسمان سمت یس باید که وای در دفع و بیز از هموی آسمان طلب کنی بچشم خود را در آنگاه دشمن را منسوب نمودی

[illegible]

1951/2001/2002 2001/2002/2003 2002/2003 2003/2004 2004/2005 2005/2006 2006/2007 2007/2008 2008/2009 2009/2010 2010/2011 2011/2012 2012/2013 2013/2014 2014/2015 2015/2016 2016/2017 2017/2018 2018/2019 2019/2020 2020/2021 2021/2022 2022/2023 2023/2024 2024/2025 2025/2026 2026/2027 2027/2028 2028/2029 2029/2030 2030/2031 2031/2032 2032/2033 2033/2034 2034/2035 2035/2036 2036/2037 2037/2038 2038/2039 2039/2040 2040/2041 2041/2042 2042/2043 2043/2044 2044/2045 2045/2046 2046/2047 2047/2048 2048/2049 2049/2050 2050/2051 2051/2052 2052/2053 2053/2054 2054/2055 2055/2056 2056/2057 2057/2058 2058/2059 2059/2060 2060/2061 2061/2062 2062/2063 2063/2064 2064/2065 2065/2066 2066/2067 2067/2068 2068/2069 2069/2070 2070/2071 2071/2072 2072/2073 2073/2074 2074/2075 2075/2076 2076/2077 2077/2078 2078/2079 2079/2080 2080/2081 2081/2082 2082/2083 2083/2084 2084/2085 2085/2086 2086/2087 2087/2088 2088/2089 2089/2090 2090/2091 2091/2092 2092/2093 2093/2094 2094/2095 2095/2096 2096/2097 2097/2098 2098/2099 2099/2100 2100/2101 2101/2102 2102/2103 2103/2104 2104/2105 2105/2106 2106/2107 2107/2108 2108/2109 2109/2110 2110/2111 2111/2112 2112/2113 2113/2114 2114/2115 2115/2116 2116/2117 2117/2118 2118/2119 2119/2120 2120/2121 2121/2122 2122/2123 2123/2124 2124/2125 2125/2126 2126/2127 2127/2128 2128/2129 2129/2130 2130/2131 2131/2132 2132/2133 2133/2134 2134/2135 2135/2136 2136/2137 2137/2138 2138/2139 2139/2140 2140/2141 2141/2142 2142/2143 2143/2144 2144/2145 2145/2146 2146/2147 2147/2148 2148/2149 2149/2150 2150/2151 2151/2152 2152/2153 2153/2154 2154/2155 2155/2156 2156/2157 2157/2158 2158/2159 2159/2160 2160/2161 2161/2162 2162/2163 2163/2164 2164/2165 2165/2166 2166/2167 2167/2168 2168/2169 2169/2170 2170/2171 2171/2172 2172/2173 2173/2174 2174/2175 2175/2176 2176/2177 2177/2178 2178/2179 2179/2180 2180/2181 2181/2182 2182/2183 2183/2184 2184/2185 2185/2186 2186/2187 2187/2188 2188/2189 2189/2190 2190/2191 2191/2192 2192/2193 2193/2194 2194/2195 2195/2196 2196/2197 2197/2198 2198/2199 2199/2200 2200/2201 2201/2202 2202/2203 2203/2204 2204/2205 2205/2206 2206/2207 2207/2208 2208/2209 2209/2210 2210/2211 2211/2212 2212/2213 2213/2214 2214/2215 2215/2216 2216/2217 2217/2218 2218/2219 2219/2220 2220/2221 2221/2222 2222/2223 2223/2224 2224/2225 2225/2226 2226/2227 2227/2228 2228/2229 2229/2230 2230/2231 2231/2232 2232/2233 2233/2234 2234/2235 2235/2236 2236/2237 2237/2238 2238/2239 2239/2240 2240/2241 2241/2242 2242/2243 2243/2244 2244/2245 2245/2246 2246/2247 2247/2248 2248/2249 2249/2250 2250/2251 2251/2252 2252/2253 2253/2254 2254/2255 2255/2256 2256/2257 2257/2258 2258/2259 2259/2260 2260/2261 2261/2262 2262/2263 2263/2264 2264/2265 2265/2266 2266/2267 2267/2268 2268/2269 2269/2270 2270/2271 2271/2272 2272/2273 2273/2274 2274/2275 2275/2276 2276/2277 2277/2278 2278/2279 2279/2280 2280/2281 2281/2282 2282/2283 2283/2284 2284/2285 2285/2286 2286/2287 2287/2288 2288/2289 2289/2290 2290/2291 2291/2292 2292/2293 2293/2294 2294/2295 2295/2296 2296/2297 2297/2298 2298/2299 2299/2300 2300/2301 2301/2302 2302/2303 2303/2304 2304/2305 2305/2306 2306/2307 2307/2308 2308/2309 2309/2310 2310/2311 2311/2312 2312/2313 2313/2314 2314/2315 2315/2316 2316/2317 2317/2318 2318/2319 2319/2320 2320/2321 2321/2322 2322/2323 2323/2324 2324/2325 2325/2326 2326/2327 2327/2328 2328/2329 2329/2330 2330/2331 2331/2332 2332/2333 2333/2334 2334/2335 2335/2336 2336/2337 2337/2338 2338/2339 2339/2340 2340/2341 2341/2342 2342/2343 2343/2344 2344/2345 2345/2346 2346/2347 2347/2348 2348/2349 2349/2350 2350/2351 2351/2352 2352/2353 2353/2354 2354/2355 2355/2356 2356/2357 2357/2358 2358/2359 2359/2360 2360/2361 2361/2362 2362/2363 2363/2364 2364/2365 2365/2366 2366/2367 2367/2368 2368/2369 2369/2370 2370/2371 2371/2372 2372/2373 2373/2374 2374/2375 2375/2376 2376/2377 2377/2378 2378/2379 2379/2380 2380/2381 2381/2382 2382/2383 2383/2384 2384/2385 2385/2386 2386/2387 2387/2388 2388/2389 2389/2390 2390/2391 2391/2392 2392/2393 2393/2394 2394/2395 2395/2396 2396/2397 2397/2398 2398/2399 2399/2400 2400/2401 2401/2402 2402/2403 2403/2404 2404/2405 2405/2406 2406/2407 2407/2408 2408

[illegible]

خالدین شد نعمت و منع علیه
و ادق با تو در آسیر و چو جان
گر نماند شتهای نان و آب
فریبی گرفت حق در لاغری
چون پری را قوت از بوی و به
جان چه باشد که گوسازی و به
ز و نجایات عشق خواه و جان نخواه
خلق چون آب و صافی لال
علم شان عدل شان و لطف شان
یادشای زبید آن خلاق
یادشایان منظرشای حق
فرنگدشت این قرن نویست
عدل آن عدل است فضل آن فضل هم
قرنها بر قرنها رفت ای بهام
آب سبیل شد درین جو چند بار
پیش بنایش نیست بر آب و ان
این صفتها چون نجوم معنوی

محیی المومنین فاجار و الله
بددت بی این و قوس تطاب
فریبی پنهانت بخشد آن سری
هر ملک اقوت جان و می و به
حق بعشق خویش نداشت می کند
تواند آن رزق خواه و مان نخواه
اندیشان تابان صفات و اجمال
چون ساره چرخ در آب روان
پادشایان جلگی عاجز و را
فاضلان مرا آیت آگاهای حق
ماه آن ماه است آب آن آب نیست
لیک مستبدل شد آن قرن امم
این معانی برقرار و بردوام
عکس ماه و عکس اختر قرار
بلکه بر اقطار عرض سیمان
وانکه بر چرخ معانی مستوی است

این صفتها چون نجوم معنوی ...

درست و صوری ...

درست و صوری ...

[illegible]

این سپید اتودخت سپید بخان
 آنچه روید از دخت بارور
 پیش سبدر اتودخت بخت بین
 نان چو طلاق آوروی مهربان
 خاک چون چشم روشن کرد جان
 چون روی این زمین تابد شروق
 شد فنا هستش مخوان ای چشم شوق
 پیش این خورشیدی تابد لال
 طالب است غالب است کن کار
 و و گوئی و دو مخوان و دو داند
 خواجه هم در نور خواجه آفرین
 چون چرخ بینی ز حق این خواجه را
 چشم دل را این گذار کن ز طین
 چون و دیدی ماز می از هر طرف

که میان هر دو راه آمدن
 زین سبدر وید همان نوع از مژ
 زیر سایه این سبدر خوش نشین
 نان چرامی خوانیش محمود خوان
 خاک او را سرمه بین و سرمه دان
 حسن چو بالاکنم و در عیوق
 و خنین چو خشک ماند کلوخ
 با چنان رستم چه باشد زور زال
 باز هستیا بر آرد او و دمار
 بنده را در خواجه خود محدودان
 فانی است مرده و مات و دقین
 کم کنی هم متن و هم و بیاجه را
 این یکی قبله است و قبله بسین
 آتش درخت قناد و رفت حلق

مثل دین و چو آن غریب شهر کاشش عز نام که از
ایک کانش بسبب آن نام نایاب دکان دیگر حواله میگرد

[illegible]

اول بدون لفظ (از احوالی) شرط است و لفظ (از احوالی) دوم جزای شرط و لفظ (از احوالی) مربوط به بعضی ثانی است (که هست آه)

[illegible]

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲

[illegible]

و آرتی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گر غم لطف شبان
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم اسد شبان مهربان

گر بختن گو سفندی از موسی علیه السلام و
 شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بر وی

گو سفندی از کلیم اسد گر بخت
 او را شب در جستجو
 پایی موسی آید شد نعل زنجیر
 وان رسد غائب شده از چشم او
 گویند از ماندگی شد سست ماند
 پس کلیم آید گرد از وی فشانند
 گفت همی مالید بر پشت و سرش
 می نوازشش کرد همچون درش
 نیم دره تیر گه و خشم نه
 غیر مهر و رحم و آب چشم نه
 گفت کلیم بر منت رحمی نبود
 اطیع تو بر خود چرا استم نمود
 با ملائک گفت یزدان کن زمان
 که نبوت را همی رسد فلان
 مصطفی فرمود خود که مهربانی
 کرد و چو پایش بر تپا نصیبی
 حق ندادش پیشوای جهان
 کردشان پیش از نبوت حق شبان
 تا شود پیدا و قار و صبرشان
 گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
 هر آ میری کوشش بانی بشر
 گفت من هم بوده ام و شهری شبان
 آچنان آرد که باشد موعتر

و آرتی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گر غم لطف شبان
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم اسد شبان مهربان

و آرتی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گر غم لطف شبان
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم اسد شبان مهربان

و آرتی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گر غم لطف شبان
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم اسد شبان مهربان

و آرتی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گر غم لطف شبان
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم اسد شبان مهربان

و آرتی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گر غم لطف شبان
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم اسد شبان مهربان

و آرتی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گر غم لطف شبان
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم اسد شبان مهربان

حکم موسی و اراندر روی خود
 لاجرم حقش و هر چو پانی
 آید چنانکه انبیا را زمین را
 خود آید باری تو درین چو پانیت
 و اتم آنجا در مکافات ایزد
 بر آید گفت چون دریای تو
 و اتم کردم نه هزار از زر گزاف
 تو کجائی تا که صد چندان گزاف
 تو کجائی تا دو صد لطف و عطا
 تو کجائی تا که خندان چون چین
 تو کجائی تا مرا خندان کنی
 تو کجائی تا منم در مخزنم
 من همی گویم بس و مفصلم
 چون همی گنجد جهانی زیر طین
 جانش سد تو برونی زمین جهان
 جوی غیب مرغی می پرد
 چشمش است است و دست

او بجا آر دست بدیر خود
 بر فراز چرخ منور و جانی
 بر کشد و داور می اخصیا
 کردی آنچه کور گرد و شانیت
 سروری بجا و دانه خجسته
 تو کجائی تا شود این در وصف
 با من خسته بجا آید
 با غریب خسته دل آر می
 گویم بستان و صد چندان مال
 لطف احسان چون خندان مال
 تا کنی از و اتم و قاف
 گفته کاین هم گیر از بهر دم
 چون بگنجد سمانی در زمین
 هم بوقت زندگی هم این زمان
 سایه او بر زمین می پرد
 جسم کی اندر خور پایه دست

طالع گونہ برق برز پیتی پر ظاہر است بر جہت کیفیت حال روح محدود را در یاد و اندک شمار می از لفظ شرقی آفتاب اراده کرده و نوشتہ عقل با عبارت با بر گزاد زو شدہ جان را در بار اول ح

مر و خفته روح او چون آفتاب
جان نہان اندر خلا پنچون بجات
روح چون من امر ربی سختی است
امی عجب کو عملش کربار تو
امی عجب کو آن عقیق قند خا
امی عجب کو آن مچون و نقار
دیندہ ہمو فاختہ کاشانہ جو
گوشہ ہما نجا کہ صفات رحمت است
کشت نجا کہ دل و اندیشہ اش
نیم وز لجا کہ سپہ مرد وزن
گفتہ ہما نجا کہ بو قتی علت
با بن طرف کہ بہر دفع زشتیہ
این طرف کہ دل اشارت می کند
اومع اللہ است بے کو کوہی
عقل ما کو تا بہ بنید غرب شرق

و فلک تابان تن بر جامہ خواب
تن قلب می کند زیر طاف
ہر شالی کہ بگویم متقی است
وان جوابات خوش فراسرار تو
آن کلید قفل شکامای ما
آنکہ کردی عقلہا را بہت سار
کو و کو و کو و کو و کو و کو
قدرت است نہ بہت و نہ فطنت
والکم انجا پر شیر و بشیہ اش
میر و دور وقت اندوہ و حزن
چشم نہ پر و بر سپہ صحت
با وجوئی بہر کشت و کشتیہ
چون زبان یا ہو عبارت می کند
کاشن جلا ہانہ ما کو گفتی
روحہا را می زند صد گونہ برق

و فلک تابان تن بر جامہ خواب
تن قلب می کند زیر طاف
ہر شالی کہ بگویم متقی است
وان جوابات خوش فراسرار تو
آن کلید قفل شکامای ما
آنکہ کردی عقلہا را بہت سار
کو و کو و کو و کو و کو و کو
قدرت است نہ بہت و نہ فطنت
والکم انجا پر شیر و بشیہ اش
میر و دور وقت اندوہ و حزن
چشم نہ پر و بر سپہ صحت
با وجوئی بہر کشت و کشتیہ
چون زبان یا ہو عبارت می کند
کاشن جلا ہانہ ما کو گفتی
روحہا را می زند صد گونہ برق

و فلک تابان تن بر جامہ خواب
تن قلب می کند زیر طاف
ہر شالی کہ بگویم متقی است
وان جوابات خوش فراسرار تو
آن کلید قفل شکامای ما
آنکہ کردی عقلہا را بہت سار
کو و کو و کو و کو و کو و کو
قدرت است نہ بہت و نہ فطنت
والکم انجا پر شیر و بشیہ اش
میر و دور وقت اندوہ و حزن
چشم نہ پر و بر سپہ صحت
با وجوئی بہر کشت و کشتیہ
چون زبان یا ہو عبارت می کند
کاشن جلا ہانہ ما کو گفتی
روحہا را می زند صد گونہ برق

و فلک تابان تن بر جامہ خواب
تن قلب می کند زیر طاف
ہر شالی کہ بگویم متقی است
وان جوابات خوش فراسرار تو
آن کلید قفل شکامای ما
آنکہ کردی عقلہا را بہت سار
کو و کو و کو و کو و کو و کو
قدرت است نہ بہت و نہ فطنت
والکم انجا پر شیر و بشیہ اش
میر و دور وقت اندوہ و حزن
چشم نہ پر و بر سپہ صحت
با وجوئی بہر کشت و کشتیہ
چون زبان یا ہو عبارت می کند
کاشن جلا ہانہ ما کو گفتی
روحہا را می زند صد گونہ برق

چوب در دست دروگر شکست
جامه اندر دست خیاطی بود
شکست با سقا بود ای منتهی
هر دمی پرمی شوی تی می شوی
چشم بند از چشم دوزی کی ود
چشم داری تو چشم خود نگر
گوش داری تو گوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر ایشیه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر

ورنه چون کرد و بریده موفت
ورنه از خود چون بدوز و یادد
ورنه از خود چون شود پریا تهی
پس بدان که در کف صنع وئی
صنع از صانع چنان شیدا شود
منگر از چشم سینه بے خبر
گوش گولان را چرخ بایشی گرد
هم برای عقل خود اندیشه کن
ناشوی از سر گفت من نبیر

ویدن از م شاه رحمة الله علیه سیران موکب و ایمی بس
ناور و تعلق دل شاه بخوبی و حسن چستی آن اسپ سرد کردن
عماد الملک آن اسپ اول شاه و گزیدن شاه گفت او را
بر ویده خویش چنانکه حکیم سنائی رحمة الله تعالی علیه الهی ناصفیر مایه

در این کتاب که در دست دروگر شکست
جامه اندر دست خیاطی بود
شکست با سقا بود ای منتهی
هر دمی پرمی شوی تی می شوی
چشم بند از چشم دوزی کی ود
چشم داری تو چشم خود نگر
گوش داری تو گوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر ایشیه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر

از این کتاب که در دست دروگر شکست
جامه اندر دست خیاطی بود
شکست با سقا بود ای منتهی
هر دمی پرمی شوی تی می شوی
چشم بند از چشم دوزی کی ود
چشم داری تو چشم خود نگر
گوش داری تو گوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر ایشیه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر

در این کتاب که در دست دروگر شکست
جامه اندر دست خیاطی بود
شکست با سقا بود ای منتهی
هر دمی پرمی شوی تی می شوی
چشم بند از چشم دوزی کی ود
چشم داری تو چشم خود نگر
گوش داری تو گوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر ایشیه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر

در این کتاب که در دست دروگر شکست
جامه اندر دست خیاطی بود
شکست با سقا بود ای منتهی
هر دمی پرمی شوی تی می شوی
چشم بند از چشم دوزی کی ود
چشم داری تو چشم خود نگر
گوش داری تو گوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر ایشیه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر

و در این کتاب که در دسترس است و در دسترس است و در دسترس است

۴۶۲

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی
تاسیس شده در سال ۱۳۰۵ هجری قمری
محل استقرار: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۷۸
شماره ثبت: ۱۳۰۵/۱۷۸
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
دفتر مرکزی: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۷۸
تلفن: ۸۸۸۸۸۸۸۸
وبسایت: www.kutobkhooni.majlis.ir

است که در این روز برای آنی افزوده و مستحالی شده از خواندن فاتحه برای آن میفرمود که او را فاتحه نمیخوانی سعادتی که فاتحه خواندن است نمود که کاتب ط

چون زبان حسد شود نخاس + یوسفی یابی از گزیر کرباس
از دلالی برادران یوسف علیه الصلوة والسلام حودانه
در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شده
زشت نمودن گرفت و کافیه من الزا بدین

بود امیری رایکی اسپ گزین
 او سواره گشت در موبک بگاه
 چشم شه را فروز رنگ او بود
 برهران عضوی که افگندی نظر
 غیر خستی و گشتی و ر و خست
 پس بس کرد خست با شاه
 چشم من پرست و سیرت و غنی
 اشی رخ شاهاں بر من بیدتی
 جادوی کرد دست جاد و آفرین
 فاتحه خواند و بسی لاجول کرد
 زانکه او را فاتحه خود می کشید

در کله سلطان نبوش یک مرتین
 ناگهان دید اسپ انوار زم شاه
 تا بر حوت چشم شد بر اسپ بود
 هر گیش خوشتر نمودی زان دگر
 حق بر و افکنده پندار صفت
 کاین چه باشد کوزند بر عقل راه
 از دو و صد خورشید دارد روشنی
 نیم اسپم در برابر بی حقی
 جذبه باشد آن نه خاصیات این
 فاتحه اش در سینه می افروودد
 فاتحه در جرد و دفع آمد و حقیقت

[illegible]

مرد زندانی و دیگر اخلاص
انتظار مرگ وارفانی اند
تن بر زندان جان او کیولینه
ماند یوسف حبس و بضع سنین
وز دلش دیوان سخن از یاد برد
ماند در زندان زدا و بخت سال
تا تو چون خفاش افقی در سواد
تا تو یارشی خواهی از یک سراب
یوسف داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری چه بود
که مساز از چوب بوسیده عمار
تا نیاید در دوشش زان حبس فرد
که نه زندان ماند پیشش بی عجز
تا خوش و تار یک و پر چون و دهم

کی و نه زندانی و اقتصاص
انتظار مرگ وارفانی اند
تن بر زندان جان او کیولینه
ماند یوسف حبس و بضع سنین
وز دلش دیوان سخن از یاد برد
ماند در زندان زدا و بخت سال
تا تو چون خفاش افقی در سواد
تا تو یارشی خواهی از یک سراب
یوسف داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری چه بود
که مساز از چوب بوسیده عمار
تا نیاید در دوشش زان حبس فرد
که نه زندان ماند پیشش بی عجز
تا خوش و تار یک و پر چون و دهم

مرد زندانی و دیگر اخلاص
انتظار مرگ وارفانی اند
تن بر زندان جان او کیولینه
ماند یوسف حبس و بضع سنین
وز دلش دیوان سخن از یاد برد
ماند در زندان زدا و بخت سال
تا تو چون خفاش افقی در سواد
تا تو یارشی خواهی از یک سراب
یوسف داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری چه بود
که مساز از چوب بوسیده عمار
تا نیاید در دوشش زان حبس فرد
که نه زندان ماند پیشش بی عجز
تا خوش و تار یک و پر چون و دهم

مرد زندانی و دیگر اخلاص
انتظار مرگ وارفانی اند
تن بر زندان جان او کیولینه
ماند یوسف حبس و بضع سنین
وز دلش دیوان سخن از یاد برد
ماند در زندان زدا و بخت سال
تا تو چون خفاش افقی در سواد
تا تو یارشی خواهی از یک سراب
یوسف داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری چه بود
که مساز از چوب بوسیده عمار
تا نیاید در دوشش زان حبس فرد
که نه زندان ماند پیشش بی عجز
تا خوش و تار یک و پر چون و دهم

در عهد الملک این اندیشهها
ایستاده پیش سلطان طاهرش
چون ملائک او با قلم است
اندر رون سوز و برون چون پر غمی
او خورشید چیرت بدو در انتظار
است را اندر کشیدند آن مان
الحق اندر زیر این چرخ کبود
می ر بودی رنگ او هر دیده
همچو مه به چون عطر دیترو
ماه عرصه آسمان را در شبی
چون یک شب مه برید ابراج را
صد چو ماه است آن عجب و شیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود
کار و بار انبیا و مرسلون
تو برون روم ز افلاک و دوار
در میان بیضه چون منجرها
معجزات اینجا خواهرش گشت

گشت جوشان چون اسد و بشیا
در ریاض غیب جان طارش
هر رمی می شد ز شرب از مست
در تن همچون کد خوش عالمی
تا چه پیدا آید از غیب و سرار
پیش خرم شاه سرهنگان کشان
همچنان ایستی بقدر و تک نبود
مرجا آن برق و مه زانیده را
گو یا صرصر علف بووش نه جو
می بیا اندر سر و تندی
از چه منکر می شوی معراج را
که بیک ایامی او شده و نیم
هم بقدر صنعت حسن خلق بود
بست از افلاک اختر برون
و انگهان نظاره کن آن کار و بار
شعری بهیچ مرغان هوا
ز اسب خرم شاه گوی و سر گشت

در عهد الملک این اندیشهها
ایستاده پیش سلطان طاهرش
چون ملائک او با قلم است
اندر رون سوز و برون چون پر غمی
او خورشید چیرت بدو در انتظار
است را اندر کشیدند آن مان
الحق اندر زیر این چرخ کبود
می ر بودی رنگ او هر دیده
همچو مه به چون عطر دیترو
ماه عرصه آسمان را در شبی
چون یک شب مه برید ابراج را
صد چو ماه است آن عجب و شیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود
کار و بار انبیا و مرسلون
تو برون روم ز افلاک و دوار
در میان بیضه چون منجرها
معجزات اینجا خواهرش گشت

در عهد الملک این اندیشهها
ایستاده پیش سلطان طاهرش
چون ملائک او با قلم است
اندر رون سوز و برون چون پر غمی
او خورشید چیرت بدو در انتظار
است را اندر کشیدند آن مان
الحق اندر زیر این چرخ کبود
می ر بودی رنگ او هر دیده
همچو مه به چون عطر دیترو
ماه عرصه آسمان را در شبی
چون یک شب مه برید ابراج را
صد چو ماه است آن عجب و شیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود
کار و بار انبیا و مرسلون
تو برون روم ز افلاک و دوار
در میان بیضه چون منجرها
معجزات اینجا خواهرش گشت

[illegible][illegible]

[illegible]

پس در آن رنجوری و روز اجل
 در خیالت صورتی جوشیده
 هست از آغازه چون بدر آخیال
 که تو اول بنگری و آخرش
 جز بویست دنیا ای امین
 شاه دید آن سپاه چشم مال
 چشم شده و گریخته و دیده
 ما چه سرمه است آنکه یزدان می کشد
 چشم مهر چون باخبر بود خفت
 زین کی زوش که بشنود و حسب
 چشم خود بگذشت چشم او گریزد
 این بهانه بود آن دیان فرد
 در بخت از حسن او پیش بصر
 پرده کرد آن نکته را چشمش
 باک بنامی که بر سار و حصون
 بانگ درد آن گفت از قصر از
 بانگ در محسوس و در حسن برون

نیست نادر که بود اینست عمل
 همچو جوی وقت و دق پوشیده
 لیک آخری شود همچون هلال
 فارغ آئی از فریب فائرش
 استعانتش کم کن از دورش سپین
 و آن عماد الملک با چشم مال
 چشم آن پایان نگر چاه گز
 گز پس صد پرده بند جان رشد
 پس آن دیده جهان آینه گفت
 لبس فسر و اندر دل شنه هر اسب
 هوش خود بگذشت قول و شنید
 از تیار آن در اول شه سر کرد
 آن سخن بد در میان چون بانگ
 که از آن پرده نماید همه
 در جهان غیب از گفت و فسون
 تا که بانگ شدست این یافراز
 مجسرون این بانگ در لایبصرن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاجل خوشخای مست و خاق بعد موت در اینجا پیدا شد آن محشر که بعد و قوت قیامت کبری تمام عالم خواهد بود که محل محشر حسی و جسمانی است و خلق در اینجا از برزخ محشر و غایبند شده و پاکیزه می گردند

۱۹۳۳

خفتن و رفع این مزاج متنج
همچنین دان جمله احوال جهان
این جهان با این ویرانده است
تا جهان لرزان بود مانند برگ
تا خم یک سکه عیسه ما
کان جهان همچون نیکسار است
خاک را بین خلق زنگار است
این نیکسار جسم ظاهر است
آن نیکسار معانی مغتوب است
این نوی را کنگی ضدش بود
آنچنان که خصل نور مصطفی
از جهود و مشرک و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نی و درازی ماندونی کوتاه نهین
لیک بیکری که اندر محشر است

گاه صحت گاه رنجوری صبح
قطب و جذب و صلح و جنگ و افتنان
زین دو جهانها وطن خوف و رجاء
در شمال و در سهموم و لبث و مرگ
پشکند نرخی خم صد رنگ
هر چه آنجا رفت بی ملون شدت
می کند یک رنگ اندر گورها
خود نیکسار معانی دیگر است
از ازل آن تا ابد اندر نویست
آن نوی بی ضد و بی نه و عد
صد هزاران نوع طایف ضیا
جملگی یک رنگ شد زان کپ انگ
شد یکی در نور آن خورشید راز
گونه گونه سایه در خورشید نهین
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرت

خفتن و رفع این مزاج متنج
همچنین دان جمله احوال جهان
این جهان با این ویرانده است
تا جهان لرزان بود مانند برگ
تا خم یک سکه عیسه ما
کان جهان همچون نیکسار است
خاک را بین خلق زنگار است
این نیکسار جسم ظاهر است
آن نیکسار معانی مغتوب است
این نوی را کنگی ضدش بود
آنچنان که خصل نور مصطفی
از جهود و مشرک و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نی و درازی ماندونی کوتاه نهین
لیک بیکری که اندر محشر است

خفتن و رفع این مزاج متنج
همچنین دان جمله احوال جهان
این جهان با این ویرانده است
تا جهان لرزان بود مانند برگ
تا خم یک سکه عیسه ما
کان جهان همچون نیکسار است
خاک را بین خلق زنگار است
این نیکسار جسم ظاهر است
آن نیکسار معانی مغتوب است
این نوی را کنگی ضدش بود
آنچنان که خصل نور مصطفی
از جهود و مشرک و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نی و درازی ماندونی کوتاه نهین
لیک بیکری که اندر محشر است

خفتن و رفع این مزاج متنج
همچنین دان جمله احوال جهان
این جهان با این ویرانده است
تا جهان لرزان بود مانند برگ
تا خم یک سکه عیسه ما
کان جهان همچون نیکسار است
خاک را بین خلق زنگار است
این نیکسار جسم ظاهر است
آن نیکسار معانی مغتوب است
این نوی را کنگی ضدش بود
آنچنان که خصل نور مصطفی
از جهود و مشرک و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نی و درازی ماندونی کوتاه نهین
لیک بیکری که اندر محشر است

در خلدان و قمر نوشتن این قم
خفیه بسیارم بدو در مسجدين
در خنوری و نوشته نام او
من غم آن یار پیشین خورده ام
فاجتهد بالبیع آن لایحه عوگ
که رسول آموخت سه و از اختیار
که روح آن نخواهد هیچ خفت
وین وصیت را بگویم مویو
بی گرانی پیش آن همان نهند
گو بکیر و هر که را خواسه بد
سوی پستان با دنا میچ شیر
مستتر و خله بر قول رسول
تا بریزد آن عطار را بر درش
نیت هر یه مخلصان برامسترو

خواستم تا آن بدست خود و هم
خود اجل مهلت ندادم تا که من
لعل و یا قوت ست بهروام او
در خلدان طاقیش بر فون کرده ام
قیمت آن را ندانم جز بلوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار
از کساد آن مترس و در میفت
و از تانم را سلام من بگو
تا ز بسیاری آن زرشکمند
و بر بگوید او نخواهم این فهم
ز آنچه دادم باز تمام تقیر
گشته باشد همچو سگتی ااکول
و زربنده و در بناید آن زرش
هر که آنجا بگذرد زرمی برد

در خلدان و قمر نوشتن این قم
خفیه بسیارم بدو در مسجدين
در خنوری و نوشته نام او
من غم آن یار پیشین خورده ام
فاجتهد بالبیع آن لایحه عوگ
که رسول آموخت سه و از اختیار
که روح آن نخواهد هیچ خفت
وین وصیت را بگویم مویو
بی گرانی پیش آن همان نهند
گو بکیر و هر که را خواسه بد
سوی پستان با دنا میچ شیر
مستتر و خله بر قول رسول
تا بریزد آن عطار را بر درش
نیت هر یه مخلصان برامسترو

در خلدان و قمر نوشتن این قم
خفیه بسیارم بدو در مسجدين
در خنوری و نوشته نام او
من غم آن یار پیشین خورده ام
فاجتهد بالبیع آن لایحه عوگ
که رسول آموخت سه و از اختیار
که روح آن نخواهد هیچ خفت
وین وصیت را بگویم مویو
بی گرانی پیش آن همان نهند
گو بکیر و هر که را خواسه بد
سوی پستان با دنا میچ شیر
مستتر و خله بر قول رسول
تا بریزد آن عطار را بر درش
نیت هر یه مخلصان برامسترو

در خلدان و قمر نوشتن این قم

خفیه بسیارم بدو در مسجدين

در خنوری و نوشته نام او

و سید بهرین آید درخت با خوار و سید بهرین سبب از این بیت و یک سبب بعد این بیت که ما میست و در سبب است و الحمد لله رب العالمین و سید بهرین

و سید بهرین آید درخت با خوار و سید بهرین سبب از این بیت و یک سبب بعد این بیت که ما میست و در سبب است و الحمد لله رب العالمین و سید بهرین

و سید بهرین آید درخت با خوار و سید بهرین سبب از این بیت و یک سبب بعد این بیت که ما میست و در سبب است و الحمد لله رب العالمین و سید بهرین

آنچه در جوید کی بشد خیال
بین جان کنان بگویم و هم
ما رنجیت از رنجیت اسجد بهرست
حق مرا و را بر گزید از انس جان
خشت و خدمت حق کون است
خاسته این وزن و خشتان از خود
هم از آن خورشید و بر روزی
و میان شمس و این وزن هی
تا اگر ابری بر آید تیغ پوش
خیز راه این هوا و شش خشت
درخت و بیج او تبسج حق
سبب و برین طلق خوش بخت

و سید بهرین آید درخت با خوار و سید بهرین سبب از این بیت و یک سبب بعد این بیت که ما میست و در سبب است و الحمد لله رب العالمین و سید بهرین

و سید بهرین آید درخت با خوار و سید بهرین سبب از این بیت و یک سبب بعد این بیت که ما میست و در سبب است و الحمد لله رب العالمین و سید بهرین

و سید بهرین آید درخت با خوار و سید بهرین سبب از این بیت و یک سبب بعد این بیت که ما میست و در سبب است و الحمد لله رب العالمین و سید بهرین

و سید بهرین آید درخت با خوار و سید بهرین سبب از این بیت و یک سبب بعد این بیت که ما میست و در سبب است و الحمد لله رب العالمین و سید بهرین

دست شان گیر و بیالامی کشد	آنجنان لرزد که مادر برود
نمک ریاض فضل و نمک رب غفور	کای خدایان و آخریده از غفور
از بهوای حق بود نزاودان	بعد ازین تان برل و رزق جاودان
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد	چونکه دریا بر وساطت رشک کرد
کاین حدیث از حد امکانست بیش	قصه شهزادگان آور به پیش
جانب احوال آن شهزادگان	این سخن پایان ندارد و باز ران

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پس بعد از وداع کردن ایشان
شاه را و اعاده کردن شاه وقت دای صیت که قلععه پوش بازوید

سوی املاک پدر رسم سفر	عزم ره کردند آن هر سه سپهر
از پی تدبیر دیوان و معاش	در طواف شهرها و قلعهاش
و ادا جازت شان چو نیت پدرم	خواستند از شه اجازت گاه عزم
پس پیشان گفتن آن شاه مطلع	دشت بوس شاه کردند و وداع
فی امان اسد دست افشان وید	سهر کجا تان دل کشد عازم شوید
تنگ آر و بر کله داران قبا	غیر آن یک قلعه نامش بهشربا
دور باشید و بر سید از خطر	الکندران در ذرات الصور
جمله تمثال و نگار و صورت	روی و پشت بر جهانش و تقف و

دست شان گیر و بیالامی کشد
نمک ریاض فضل و نمک رب غفور
از بهوای حق بود نزاودان
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
کاین حدیث از حد امکانست بیش
جانب احوال آن شهزادگان
روان شدن هر سه شهزاده در ممالک
پس بعد از وداع کردن ایشان
شاه را و اعاده کردن شاه وقت
دای صیت که قلععه پوش بازوید
سوی املاک پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
و ادا جازت شان چو نیت پدرم
پس پیشان گفتن آن شاه مطلع
فی امان اسد دست افشان وید
تنگ آر و بر کله داران قبا
دور باشید و بر سید از خطر
جمله تمثال و نگار و صورت

آنجنان لرزد که مادر برود
کای خدایان و آخریده از غفور
بعد ازین تان برل و رزق جاودان
چونکه دریا بر وساطت رشک کرد
قصه شهزادگان آور به پیش
این سخن پایان ندارد و باز ران
عزم ره کردند آن هر سه سپهر
در طواف شهرها و قلعهاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم
دشت بوس شاه کردند و وداع
سهر کجا تان دل کشد عازم شوید
غیر آن یک قلعه نامش بهشربا
الکندران در ذرات الصور
روی و پشت بر جهانش و تقف و

پیر

در جماعت بس تو احوال بوده
گفته بودیم از مقام آن کینه
کان طبیبان بخوا سپ بی قمار
کام شان پر زخم از قوع لگام
ناشته واقف که نکت پشت ما
نیست سرگردانی مازین لگام
مانی گل سوی بستانها شده
هیچ شان این فی که گویند از خرو
آن طبیبان آبخنان بنده سبب
گرچه بنده در صطبل گاونر
از خیری باشد تغافل خفته وار
خود گفته کاین سبدل تا کیست
میر سوے راست پرانیده
سوی آهوی بصیدی تاختی
در پی سودی و قیده بهر کس
چاهها کنده بر سبب دیگران
در سبب چون میراثی کرد رب

که یکی را صد هزاران دیده
وز طبیبان و قصور فهم نیز
غافل و بی بهره بود نذر سوار
سم شان مجروح از تحویل گام
راضی چیست ست استادی تا
جز از تصرف سوار و دستکام
گل نموده آن توان خاری بده
برگلوے ماکه می کو بد کد
گشته انداز مکر زندان محتجب
باز یابے در مقام گا و خر
که بخونی تا کیست این خفیه کار
نیست پیدا او مگر افلا کیست
سوی چپ رفته است تیرت دیده
نویش را تو صید خوبی ساختی
مار سیده شود و افتاده بکس
نویش را دیده قناده اندران
پس چرا بدطن نگروی در سبب

است و چون میراثی کرد رب
در سبب چون میراثی کرد رب
چاهها کنده بر سبب دیگران
در پی سودی و قیده بهر کس
خود گفته کاین سبدل تا کیست
از خیری باشد تغافل خفته وار
گرچه بنده در صطبل گاونر
آن طبیبان آبخنان بنده سبب
هیچ شان این فی که گویند از خرو
مانی گل سوی بستانها شده
نیست سرگردانی مازین لگام
ناشته واقف که نکت پشت ما
کام شان پر زخم از قوع لگام
کان طبیبان بخوا سپ بی قمار
گفته بودیم از مقام آن کینه
در جماعت بس تو احوال بوده

در وقت چرخ آن است که در حقیقت چاه و دام است که در خیال کوتاه بین خانه و دانه و دار شده است ۱۲ دی که در مملکت قتل و کشتار و دانه و دار شده است ۱۲ دی که در مملکت قتل و کشتار و دانه و دار شده است

بیش کسی از کسبی خاقان شده
بیش کس از عقد زنان فارو شده
بیش سبب گردان چو دم خربود
بیش گری نگر وی هم و لیر
بیش استناس این حزم و صدر
آنکه چشمش بست گرچه گریست
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بیتی لطیف
شکران را در دو چشم اهل بدر
این تفسط نیست تقلب خدمت
آنکه انکار حقش می کند
آونی گوید که حساب خیال

دیگری زان مکسب عریان شده
بس کس از عقد زنان یون شده
تکیه بر وی کم کنه بهتر بود
که بس افتاست پنهانش زیر
زانکه خرد ابره نماید نهیت در
زاحول اندر دو چشمش خربود
او بگرداند دل و افکار را
دام را تو دانه بیتی طریف
کم نموده تاندرند میسج قدر
می نماید که حقیقتها کجاست
جملگی او رخسالی می بند
هم خیالی باشد چشمه ببال

بیش کسی از کسبی خاقان شده
بیش کس از عقد زنان فارو شده
بیش سبب گردان چو دم خربود
بیش گری نگر وی هم و لیر
بیش استناس این حزم و صدر
آنکه چشمش بست گرچه گریست
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بیتی لطیف
شکران را در دو چشم اهل بدر
این تفسط نیست تقلب خدمت
آنکه انکار حقش می کند
آونی گوید که حساب خیال

بیش کسی از کسبی خاقان شده
بیش کس از عقد زنان فارو شده
بیش سبب گردان چو دم خربود
بیش گری نگر وی هم و لیر
بیش استناس این حزم و صدر
آنکه چشمش بست گرچه گریست
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بیتی لطیف
شکران را در دو چشم اهل بدر
این تفسط نیست تقلب خدمت
آنکه انکار حقش می کند
آونی گوید که حساب خیال

بیش کسی از کسبی خاقان شده
بیش کس از عقد زنان فارو شده
بیش سبب گردان چو دم خربود
بیش گری نگر وی هم و لیر
بیش استناس این حزم و صدر
آنکه چشمش بست گرچه گریست
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بیتی لطیف
شکران را در دو چشم اهل بدر
این تفسط نیست تقلب خدمت
آنکه انکار حقش می کند
آونی گوید که حساب خیال

بیش کسی از کسبی خاقان شده
بیش کس از عقد زنان فارو شده
بیش سبب گردان چو دم خربود
بیش گری نگر وی هم و لیر
بیش استناس این حزم و صدر
آنکه چشمش بست گرچه گریست
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بیتی لطیف
شکران را در دو چشم اهل بدر
این تفسط نیست تقلب خدمت
آنکه انکار حقش می کند
آونی گوید که حساب خیال

بیش کسی از کسبی خاقان شده
بیش کس از عقد زنان فارو شده
بیش سبب گردان چو دم خربود
بیش گری نگر وی هم و لیر
بیش استناس این حزم و صدر
آنکه چشمش بست گرچه گریست
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بیتی لطیف
شکران را در دو چشم اهل بدر
این تفسط نیست تقلب خدمت
آنکه انکار حقش می کند
آونی گوید که حساب خیال

بیش کسی از کسبی خاقان شده
بیش کس از عقد زنان فارو شده
بیش سبب گردان چو دم خربود
بیش گری نگر وی هم و لیر
بیش استناس این حزم و صدر
آنکه چشمش بست گرچه گریست
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بیتی لطیف
شکران را در دو چشم اهل بدر
این تفسط نیست تقلب خدمت
آنکه انکار حقش می کند
آونی گوید که حساب خیال

[illegible]

صورت رخمی بود بالان شود
صورت شهرت بود گیر و سفر
صورت خوابان بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این حد و اندازها باشد بر دین
بسیار نهایت کیشها و بیشها
برکت بام ایستاده قوم خوش
صورت فکرست بر بام مشید
فعل بر ارکان و فکرست مکتوم
ان صورت در بزم گنج جام خمی است
صورت مرد و زن و لقب و جماع
صورت نان و نمک کان نعمت
در صفت آن صورت تیغ و سپر
در رسم و عین و صورت های وی
این صورت چون بنده به صورت اند
پس صورت با بنده بی صورت اند
این صورت دارد در بی صورت وجود

صورت رخمی بود بالان شود
صورت شهرت بود گیر و سفر
صورت خوابان بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این حد و اندازها باشد بر دین
بسیار نهایت کیشها و بیشها
برکت بام ایستاده قوم خوش
صورت فکرست بر بام مشید
فعل بر ارکان و فکرست مکتوم
ان صورت در بزم گنج جام خمی است
صورت مرد و زن و لقب و جماع
صورت نان و نمک کان نعمت
در صفت آن صورت تیغ و سپر
در رسم و عین و صورت های وی
این صورت چون بنده به صورت اند
پس صورت با بنده بی صورت اند
این صورت دارد در بی صورت وجود

صورت رخمی بود بالان شود
صورت شهرت بود گیر و سفر
صورت خوابان بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این حد و اندازها باشد بر دین
بسیار نهایت کیشها و بیشها
برکت بام ایستاده قوم خوش
صورت فکرست بر بام مشید
فعل بر ارکان و فکرست مکتوم
ان صورت در بزم گنج جام خمی است
صورت مرد و زن و لقب و جماع
صورت نان و نمک کان نعمت
در صفت آن صورت تیغ و سپر
در رسم و عین و صورت های وی
این صورت چون بنده به صورت اند
پس صورت با بنده بی صورت اند
این صورت دارد در بی صورت وجود

صورت رخمی بود بالان شود
صورت شهرت بود گیر و سفر
صورت خوابان بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این حد و اندازها باشد بر دین
بسیار نهایت کیشها و بیشها
برکت بام ایستاده قوم خوش
صورت فکرست بر بام مشید
فعل بر ارکان و فکرست مکتوم
ان صورت در بزم گنج جام خمی است
صورت مرد و زن و لقب و جماع
صورت نان و نمک کان نعمت
در صفت آن صورت تیغ و سپر
در رسم و عین و صورت های وی
این صورت چون بنده به صورت اند
پس صورت با بنده بی صورت اند
این صورت دارد در بی صورت وجود

زربکا غنیا را با هیچ پیده بود
 آنچه خورشید و چاه پاکبان
 خاک را ز بخش که بود آفتاب
 هر صبا چه یک گره را راتبه
 مبتلایان را بدی روز عطا
 روز دیگر بر علویان مقل
 روز دیگر بر تهیدستان عام
 روز دیگر بر یتیم بی پدر
 روز دیگر بر ابناء اسبیل
 شرط او بود آن که ز کس زبان
 لک خامش بر حوالی ریش
 هر که کردی ناگهان بلب سوال
 من صمت منکم خجاید یاسه اش
 بزگوشی دشت عشق و یاسه اش
 مادر او ز میگی چیری گفت
 منع کرد از پیر و پیرش چدر گفت
 گفت بس بی شرم پیری ای پدر

تا وجودش بود می افشاند وجود
 آنچه گیرند از صبا پند باز
 ز راز و درکان منج اند خراب
 تا نماند سست ز و خائنه
 روز دیگر بهوگان آن سخا
 با فقیهان فقیر مشتغل
 روز دیگر بر گرفتاران و ام
 روز دیگر بر اسیر حبس در
 روز دیگر بر مکاتب اکیفیل
 ز رخا و هر چه و نکشاید و بان
 ایستاده مفلسان دیوار و ش
 ز و نبردی زین گنجیه مال
 خامشان را بو کیسه کاسه اش
 بر خموشی بود عشق و یاسه اش
 ده ز کام که منم با جمع جفت
 مانده خلق از جد پیر اندر شکفت
 پیر گفت از من تویی بی شرم تر



۱۶ و گرفت از او تمام اجابت بر او سخت درشت گفت و از این همه جواب مرا بکنشید ۱۳

این جهان خردی خواهی طرح
 خنده اش آمد مال او آن پیر
 غیر آن پیر آنچه خواهد از تو
 نویت و روز فقیهان ناگهان
 کرد زار بهای بی چاره نبود
 روز دیگر باز گو پییده پا
 تختها بر ساق است از چپ دست
 و پیش و بشناختن چیزی نداد
 تا گمان آید که نابیناست او
 هم بدانشند ندانند آن عزیز
 چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بندگان فتنه است
 هم شناسیدند اندک صدقه
 رفتن و پیش کفن خواهی نگاه
 هیچ کس تاب نشین و می نگر
 بو که بنید مروه پندار و بطن
 هر چه بدید نیم آن بد هم به تو

کان جهان باین جهان گری مج
 پیر تنها بر و آن تو فسر
 نیم آنچه خواهد از تو
 یک فقیه از حرص آمد و فغان
 گفت هر نوعی نبوش هیچ سود
 کشت اندک صفت قوم مبتلا
 تا گمان آید که او اشک است
 روز دیگر و بپوش از لب او
 در میان اعیان برخاست و
 از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
 چون زنان و چادر بی بر کشید
 سرفراز کند و پنهان کرد دست
 در و شش آمد ز حرمان حرقه
 که به چیم در ندید پیش راه
 تا کند صدر جهان زینجا گذر
 ز در انداز و سپه و چه کفن
 همچنان کرد آن فقیر حیل جو

این جهان خردی خواهی طرح
 خنده اش آمد مال او آن پیر
 غیر آن پیر آنچه خواهد از تو
 نویت و روز فقیهان ناگهان
 کرد زار بهای بی چاره نبود
 روز دیگر باز گو پییده پا
 تختها بر ساق است از چپ دست
 و پیش و بشناختن چیزی نداد
 تا گمان آید که نابیناست او
 هم بدانشند ندانند آن عزیز
 چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بندگان فتنه است
 هم شناسیدند اندک صدقه
 رفتن و پیش کفن خواهی نگاه
 هیچ کس تاب نشین و می نگر
 بو که بنید مروه پندار و بطن
 هر چه بدید نیم آن بد هم به تو

این جهان خردی خواهی طرح
 خنده اش آمد مال او آن پیر
 غیر آن پیر آنچه خواهد از تو
 نویت و روز فقیهان ناگهان
 کرد زار بهای بی چاره نبود
 روز دیگر باز گو پییده پا
 تختها بر ساق است از چپ دست
 و پیش و بشناختن چیزی نداد
 تا گمان آید که نابیناست او
 هم بدانشند ندانند آن عزیز
 چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بندگان فتنه است
 هم شناسیدند اندک صدقه
 رفتن و پیش کفن خواهی نگاه
 هیچ کس تاب نشین و می نگر
 بو که بنید مروه پندار و بطن
 هر چه بدید نیم آن بد هم به تو

این جهان خردی خواهی طرح
 خنده اش آمد مال او آن پیر
 غیر آن پیر آنچه خواهد از تو
 نویت و روز فقیهان ناگهان
 کرد زار بهای بی چاره نبود
 روز دیگر باز گو پییده پا
 تختها بر ساق است از چپ دست
 و پیش و بشناختن چیزی نداد
 تا گمان آید که نابیناست او
 هم بدانشند ندانند آن عزیز
 چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بندگان فتنه است
 هم شناسیدند اندک صدقه
 رفتن و پیش کفن خواهی نگاه
 هیچ کس تاب نشین و می نگر
 بو که بنید مروه پندار و بطن
 هر چه بدید نیم آن بد هم به تو

این جهان خردی خواهی طرح
 خنده اش آمد مال او آن پیر
 غیر آن پیر آنچه خواهد از تو
 نویت و روز فقیهان ناگهان
 کرد زار بهای بی چاره نبود
 روز دیگر باز گو پییده پا
 تختها بر ساق است از چپ دست
 و پیش و بشناختن چیزی نداد
 تا گمان آید که نابیناست او
 هم بدانشند ندانند آن عزیز
 چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بندگان فتنه است
 هم شناسیدند اندک صدقه
 رفتن و پیش کفن خواهی نگاه
 هیچ کس تاب نشین و می نگر
 بو که بنید مروه پندار و بطن
 هر چه بدید نیم آن بد هم به تو

در غنچه چید و در زلفش نهاد
 ز زلفش زلفی بر سر نهاد
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر خمد بر کرد دست
 گفت با صدر جهان چون بستم
 گفت لیکن تا مردی ای عفو
 سر تو قبل نوشت این بود
 غیر مردن هیچ فرهنگ دگر
 یک عنایت به ز صد گون جهاد
 و آن عنایت هست موقوف مات
 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
 آن زمره باشد این افعی پیر

معبر صدر جهان آنجا افتاد
 دست بیرون کرد از تجیل خود
 تا نهان نکند از و آن ده دله
 سر بیرون آمد بی دستش ز پست
 ای بستم بر من ابواب کرم
 از جناب من نبردی هیچ بود
 کز پیش مردن غنچه تار سد
 در نگیرد با خدا ای حیلہ گر
 جہد را خوف است از صد گون فہاد
 تجربہ کردند این را انکسایت
 بی عنایت ہاں ہاں حاجی گشت
 بی زمرہ کے شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر کی کوسه ویکی امرد در عرب خانه
 بنختند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر در مقعد خود انبار
 کرد و عاقبت دباب آب آورد و آن خشت را با حیلہ
 از بالای مقعد او بر می داشت و آن کوک بیدار شد

در غنچه چید و در زلفش نهاد
 ز زلفش زلفی بر سر نهاد
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر خمد بر کرد دست
 گفت با صدر جهان چون بستم
 گفت لیکن تا مردی ای عفو
 سر تو قبل نوشت این بود
 غیر مردن هیچ فرهنگ دگر
 یک عنایت به ز صد گون جهاد
 و آن عنایت هست موقوف مات
 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
 آن زمره باشد این افعی پیر

در غنچه چید و در زلفش نهاد
 ز زلفش زلفی بر سر نهاد
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر خمد بر کرد دست
 گفت با صدر جهان چون بستم
 گفت لیکن تا مردی ای عفو
 سر تو قبل نوشت این بود
 غیر مردن هیچ فرهنگ دگر
 یک عنایت به ز صد گون جهاد
 و آن عنایت هست موقوف مات
 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
 آن زمره باشد این افعی پیر

[illegible][illegible]

[Faint handwritten notes at the bottom of the page, likely bleed-through from the reverse side.]

کان امان نامه فصله شاهنشاهی است
 تو اگر صد فصل بنوی بروری
 شصت^{۱۲} از موم اگر مهر بند
 شصت^{۱۳} گرمی بند از موم نرم
 آن دوسه تار عنایت بچو کوه
 خشت را لگد از ای نیکو شرت
 رو و و شاموز آن کرم با دست آر
 نوم عالم از عبادت به بود
 آن سکون باج اندر شنا
 دست و پا ساکن با باد سراج
 عجمی^{۱۴} زد دست و پا و غرق شد
 علم دریائیت بجد و کنار
 گر هزاران سال باشد عمر او
 کان رسول حق بگفت اندر بیان^{۱۵}

خلعت خانی قطب آگهی ست
 بر کند آن جمله را خیره سری
 پہلوانان را از آن دل بشکند
 زان بود کوتاہ پنجه شیر گرم
 سده شده چون فرسیدادر جوه
 لیک هم امین نجیب دیورشت
 و آن گمان امین نجیب و غم مدار
 اینچنان علی که مستنیه بود
 به زحمت ^{۱۲۰} اعجمی بادست و پا
 به رود از اعجمی بانتطاح
 میرو و سبح ساکن چون عمار
 طالب علم است غواص بحار
 او نکرود ^{۱۲۱} سیر خود از ^{۱۲۲} جسته
 این که منہومان ہمالا شمعان

و تفسیر این خبر که مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم فرمود
منهومان الا شبعان طالب الدنيا و طالب العلم

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

که این علم غیر علم دنیا باشد تا و قسم باشد اما علم دنیا
هم دنیا باشد بی آخرت و اگر همچنین باشد که طالب
الدنیا و طالب الدنیا تکرار بوده تقسیم مع تقسیم

طالب الدنيا وتوفى بها	طالب العلم وتوفى بها
پس درین قسمت چه بکاری نظر	غیر و نیاید این علم ای پدر
غیر و نیاید چه باشد آخرت	گفت کند زیجا و باشد بهر ت
غیر و نیاید آخرت باشد یقین	کان بر دوزخات اینجا ای این

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این امر

<p>هر سه را يك در ويك پنج وزن هر سه از يك پنج ويك علت يقيم در سخن هم هر سه را حجت يک هر سه خوان مصيبت خونفشان هر سه در ده با کسور چون بحر نفس</p>	<p>فردريک نور چنان نور نور</p>	<p>مفتتن هر سه در ويك و ايدم در خموشی هر سه را خطرت يک ياک زانی اشک يزان هر سه شان ياک زان از آتش دل هر سه کس</p>
---	--	---

مقاومت برادر بزرگ ترین

آن بزرگین گفت کای خوان خیر

از چشم هر که بیاکروی گاه از بلا و خوف و فقر و زلزله

نستاد بلاء و فقر ترس و دل از استاد بلاء و فقر خوف و دل از استاد بلاء و فقر خون و دل از استاد

[illegible][illegible]

می خورده و عهده آغاز کرد
همچو ابل نفس و ابل آب و گل
حق ندارد خاصگان را در کون
عرضه میدارد بر محبوب جام
رومی گرداندار شادشان
اگر گوشتش تا بجلقش هدی
چون همه ناست جانش نیست
مغز بیرون ماند و قشر گشت
نار و وزخ جز که قشر افشار نیست
و بر بود بر مغز ناری شعله زن
تا که باشد حق حکیم این قاعده

لشکر در مجلس گران چون مرگ درد
در جهان نشست با صاحب دل
از می ابرار جز در شیرین
حسنی یا بداندان غیر کلام
که نمی بیند پیر و دواشان
سرخ اندر در و نشتر و شدی
که افکند در نار سوزان جز قشور
کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر خچین و آن نه بهر سو ختن
مستردان تا بر می زان فائده

مجلس در مجلس گران چون مرگ درد
در جهان نشست با صاحب دل
از می ابرار جز در شیرین
حسنی یا بداندان غیر کلام
که نمی بیند پیر و دواشان
سرخ اندر در و نشتر و شدی
که افکند در نار سوزان جز قشور
کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر خچین و آن نه بهر سو ختن
مستردان تا بر می زان فائده

مجلس در مجلس گران چون مرگ درد
در جهان نشست با صاحب دل
از می ابرار جز در شیرین
حسنی یا بداندان غیر کلام
که نمی بیند پیر و دواشان
سرخ اندر در و نشتر و شدی
که افکند در نار سوزان جز قشور
کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر خچین و آن نه بهر سو ختن
مستردان تا بر می زان فائده

تقریر
 مستطاف کرد این وصیت باینون
 شد فقیه و بر و با خود جفت خوب
 دیگران را بس بطبع آورده
 هم بطبع آورده و بر روی خویش را
 چون قلا و کژی صبرت پر شود
 مستطاف بین چونکه صبرش شد براق
 چون صبور می پیشه کرد ایوب اد
 صبر صدر آمد بهر حالت که هست
 صبر مفتاح الفرج نشنیده
 خدا ندارد این سخن کوتاه کن
 باز کرد ای عاشق و زور بران

طعم الا و نایب تمام کلون
 از عظامی خاص کثافت اگر خوب
 در صبور می چیست را غیب کرده
 پیشوا کن عقل صبر اندیش را
 جان با وج عرش و کرسی بر شود
 بر کشانیدش بیالای طباق
 از بلا او را در رحمت کشاد
 صبر را که از تاب توان زد دست
 کاندین تعبیل در پیچیده
 وز حدیث عاشقان برگو سخن
 کا انتظار است آن شهزادگان

مستطاف کرد این وصیت باینون
 شد فقیه و بر و با خود جفت خوب
 دیگران را بس بطبع آورده
 هم بطبع آورده و بر روی خویش را
 چون قلا و کژی صبرت پر شود
 مستطاف بین چونکه صبرش شد براق
 چون صبور می پیشه کرد ایوب اد
 صبر صدر آمد بهر حالت که هست
 صبر مفتاح الفرج نشنیده
 خدا ندارد این سخن کوتاه کن
 باز کرد ای عاشق و زور بران

روان شدن شهزادگان بعد از اتمام بحث ماجرا بجانب
 ولایت چین سوی مشوق و مقصود تالبت که مکان
 بمقصود نزدیک تر شوند اگر چه راه وصل مسدود است
 بقدر امکان نزدیک تر شدن محمود است

تقریر
 مستطاف کرد این وصیت باینون
 شد فقیه و بر و با خود جفت خوب
 دیگران را بس بطبع آورده
 هم بطبع آورده و بر روی خویش را
 چون قلا و کژی صبرت پر شود
 مستطاف بین چونکه صبرش شد براق
 چون صبور می پیشه کرد ایوب اد
 صبر صدر آمد بهر حالت که هست
 صبر مفتاح الفرج نشنیده
 خدا ندارد این سخن کوتاه کن
 باز کرد ای عاشق و زور بران

و قیام

[illegible]

فلسفه گفتش بسی وادخوش
 تاچه گفتش وگوش از عشق وود
 دمت او گرفت و با او یار شد
 تا بلا دور رفتند آن دوشه
 بر بزرگان شهید بر طغیانست
 که چو در کشتی زد و غرقش کند
 غیر این دو پس ملک بشمار
 قصه کیخسرو آن شاه زمان
 جان این سه شب چه هم گرد چین
 زهره تی تالب کشاید از ضمیر
 صد هزاران سهرابی آن زمان
 عشق خود بخشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه کو خوشنود شد
 یک کج جان فدای شیرازی
 کشتی به از هزاران زندگی
 با گنایت رازها با هم در
 راز را غیر خدا محرم نبود

ناگهان و اگر دانه سر روی پوش
 همچو خود در حال سرگردنش کرد
 او هم از تحت و مکر پیرا شد
 عشق یک کت نکر دست این گنه
 او بهر کشته بود من الاخیر
 تا بقصر از پای تا فرقی کشد
 عشق شان از ملک بر بود و یار
 هست شهره در میان انس و جان
 بهجوم رغان گشته هر سودا چین
 زانکه راز با خطر بود و خطیر
 عشق خشم آلوده کرده کمان
 غوی دارد و مبدم خیره کشی
 من چه گویم چون که خشم آلود شد
 کش کشد این عشق و این شمشیر
 سلطنتها مرده این بسندگی
 پست گفتندی بصد خوت و خطر
 اگر راز جز آسمان هم نمبود

کاین ست از هر فراق آن کینقت
بر استبقای آن جسم چو جان
بر استبقای آن روحی جسد
هر جان خویش جز ایشان صلاح
آن زینجا از سپندان تابعد
نام او در نامها مکتوم کرد
چون گفتی موم ز آتش نرم شد
و رفتی مده بر آید بگریه
و رفتی آبا خوش می تند
و رفتی بر گما خوش می طپند
و رفتی گل به لیل راز گفت
و رفتی چه همایونست بخت
و رفتی که سقا آورد آب
و رفتی دوش و گی بخته اند
و رفتی هست ناهنجاری نمک

کاین ست از هر فراق آن کینقت
بر استبقای آن جسم چو جان
بر استبقای آن روحی جسد
هر جان خویش جز ایشان صلاح
آن زینجا از سپندان تابعد
نام او در نامها مکتوم کرد
چون گفتی موم ز آتش نرم شد
و رفتی مده بر آید بگریه
و رفتی آبا خوش می تند
و رفتی بر گما خوش می طپند
و رفتی گل به لیل راز گفت
و رفتی چه همایونست بخت
و رفتی که سقا آورد آب
و رفتی دوش و گی بخته اند
و رفتی هست ناهنجاری نمک

این بیت را در کتابهای مختلف در دسترس است و در بعضی نسخه ها به صورت دیگری آمده است. این بیت در کتابهای مختلف در دسترس است و در بعضی نسخه ها به صورت دیگری آمده است.

این بیت را در کتابهای مختلف در دسترس است و در بعضی نسخه ها به صورت دیگری آمده است. این بیت در کتابهای مختلف در دسترس است و در بعضی نسخه ها به صورت دیگری آمده است.

این بیت را در کتابهای مختلف در دسترس است و در بعضی نسخه ها به صورت دیگری آمده است. این بیت در کتابهای مختلف در دسترس است و در بعضی نسخه ها به صورت دیگری آمده است.

بهار از اشکستن کشته چه غم
زنده زین دعوی بود جان و تنم
خواب می بینم ولی در خواب نی
گیرم مرا صد بار تو گردن زنی
آتش از خرمن بگیر و پیش و پس
کرده یوسف را نهان و مخفی
خضیه کردنش بحلیت سازی
آن دو گفتندش نصیحت در سر
هین منه بر ریشه های مانک
جز بند سپر یک شمشیر خنجر
و آبی آن مرغی که نار و دیده پر
عقل باشد مرد را بال پیری
یا مظفر یا مظفر جو به باش
بی رقت خرد این قرع باب

کشتیش بر آب بس باشد قدم
من ازین دعوی چگونه تن زخم
مدعی هستم که کذاب نی
تا چو شمع بر فروزم روشنی
شبروان را خرمن آن ماه بس
حلیت اخوان یعقوب نبی
کرد آخر پیرهن غمازی
که کمن را خطا رخ خود را بی خبر
هین مخور این نهرا ز جلدی مشک
چون روی چون نبوت قلب بصیر
بر پر و بر اوج و افتد در خطر
چون ندارد عقل عقل بهی
یا نظور یا نظور جو به باش
از هوا باشد از روی صواب

بهار از اشکستن کشته چه غم
زنده زین دعوی بود جان و تنم
خواب می بینم ولی در خواب نی
گیرم مرا صد بار تو گردن زنی
آتش از خرمن بگیر و پیش و پس
کرده یوسف را نهان و مخفی
خضیه کردنش بحلیت سازی
آن دو گفتندش نصیحت در سر
هین منه بر ریشه های مانک
جز بند سپر یک شمشیر خنجر
و آبی آن مرغی که نار و دیده پر
عقل باشد مرد را بال پیری
یا مظفر یا مظفر جو به باش
بی رقت خرد این قرع باب

[illegible]

و بسبب فسخ عمل دیگر و رساند که در و هم او نبوده باشد
و او همه و هم و امید درین طریق معین بسته بهین
حلقه درمی زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر
بد و رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و نیز ز قه من
جنت لا یختسب العبد یرزوه الله لیس در و بود
که بسته را و هم بندگی بود که مرا از غیر این برساند
اگر چه من حلقه این درمی زخم حق سبحانه و تعالی
او را هم ازین در و رساند فی الجمله این همه
در با یک سرای است

یا درین ره آیم آن کام من بو که موقوفست کاظم بر سفر یا راجدان بچشم جدو حیت آن هم حیت کی و دور گوش من تا حساب خط و تان قد وصل	یا چو باز آیم روم سوی وطن چون سفر کردم بیا تم و حضر تا به اتم که نمی بالست حیت تا نگر و م گردد و ران زمن اگر و دش روشن شود اشکال حل
---	---

و بسبب فسخ عمل دیگر و رساند که در و هم او نبوده باشد
و او همه و هم و امید درین طریق معین بسته بهین
حلقه درمی زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر
بد و رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و نیز ز قه من
جنت لا یختسب العبد یرزوه الله لیس در و بود
که بسته را و هم بندگی بود که مرا از غیر این برساند
اگر چه من حلقه این درمی زخم حق سبحانه و تعالی
او را هم ازین در و رساند فی الجمله این همه
در با یک سرای است

و بسبب فسخ عمل دیگر و رساند که در و هم او نبوده باشد
و او همه و هم و امید درین طریق معین بسته بهین
حلقه درمی زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر
بد و رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و نیز ز قه من
جنت لا یختسب العبد یرزوه الله لیس در و بود
که بسته را و هم بندگی بود که مرا از غیر این برساند
اگر چه من حلقه این درمی زخم حق سبحانه و تعالی
او را هم ازین در و رساند فی الجمله این همه
در با یک سرای است

[illegible]

دولت حیران بود ای مستفید
تا بدانی عجز خویش و جمل خویش
هم دولت حیران بود و در نتیجه
طمع داری روزی در روزی
رزق تو در زری آرد و پدید
پیش طمع در روزی بهره بود
شهر نادر حکمت در علم حق
نیز حیران بود اندیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد
من گویم زین طریق آید ملو
سر بریده مرغ هر سومی فتد
یا مراد من بر آید زین خروج

که مراد من از کجا خواهد رسید
تا شود ایقان تو در غیب پیش
که چه رویا ند مصرتین طمع
تا ز خیاطی بری زرتاشه
که ز و همت بود آن کسب بعید
چون خواست آن ق آن کسب
که نبشت آن حکم را در سابق
تا که حیرانی بود کل پیشیات
یا ز راه خارج از سعی جسد
می طعم تا از کجا خواهد کشاد
تا که این سور به جان از جسد
یا ز برج دیگر از ذات البرج

دولت حیران بود ای مستفید
تا بدانی عجز خویش و جمل خویش
هم دولت حیران بود و در نتیجه
طمع داری روزی در روزی
رزق تو در زری آرد و پدید
پیش طمع در روزی بهره بود
شهر نادر حکمت در علم حق
نیز حیران بود اندیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد
من گویم زین طریق آید ملو
سر بریده مرغ هر سومی فتد
یا مراد من بر آید زین خروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از
بسیار بصر و فاشود آنجا گنجی ست در فلان محله در فلان
خانه چون بصر آمد کس گفت من خوابی دیده ام

دولت حیران بود ای مستفید
تا بدانی عجز خویش و جمل خویش
هم دولت حیران بود و در نتیجه
طمع داری روزی در روزی
رزق تو در زری آرد و پدید
پیش طمع در روزی بهره بود
شهر نادر حکمت در علم حق
نیز حیران بود اندیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد
من گویم زین طریق آید ملو
سر بریده مرغ هر سومی فتد
یا مراد من بر آید زین خروج

دولت حیران بود ای مستفید
تا بدانی عجز خویش و جمل خویش
هم دولت حیران بود و در نتیجه
طمع داری روزی در روزی
رزق تو در زری آرد و پدید
پیش طمع در روزی بهره بود
شهر نادر حکمت در علم حق
نیز حیران بود اندیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد
من گویم زین طریق آید ملو
سر بریده مرغ هر سومی فتد
یا مراد من بر آید زین خروج

که گنجی ست در بستان در فلان خانه و در فلان محله
نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج
در مصر گشتن همت آن بود که مرا یقین کنند که
در غیر خانه خود نمی بایست جست و بسکن این
گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بگوید ز میراثی را بی شمار مال میراثی ندارد خود وفا او نداند قدر هم کاسان بیافت قد رجحان آن می ندانی ای فلان نقد رفت کال کثرت و خاها گفت یارب برگ دوی فت گ چون تهمی شد یا دحق آغاز کرد چون پیر گفت مومن مهر مرست چون شود پیر طربش بنهد ز روت تی شود خوش بایش بین اصبعین	جمله را بخورد و بماند و عور زار چون بنا کام از گذشته شد جدا گو بگوید و رنج و گشایش کم شتافت که بدادت حق بخشش را گمان ماند چون چندان دران پیراها یا بد به بر سگ و یا بفرست مرگ یارب و یارب آجرنی ساز کرد در زمان خاسی نه ناله گریست پر شوک اسیب دست او خوشست کرمی لا این مرست ست این
---	--

در فلان محله و در فلان خانه و در فلان محله
نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج
در مصر گشتن همت آن بود که مرا یقین کنند که
در غیر خانه خود نمی بایست جست و بسکن این
گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود
جمله را بخورد و بماند و عور زار
چون بنا کام از گذشته شد جدا
گو بگوید و رنج و گشایش کم شتافت
که بدادت حق بخشش را گمان
ماند چون چندان دران پیراها
یا بد به بر سگ و یا بفرست مرگ
یارب و یارب آجرنی ساز کرد
در زمان خاسی نه ناله گریست
پر شوک اسیب دست او خوشست
کرمی لا این مرست ست این

بگوید ز میراثی را بی شمار
مال میراثی ندارد خود وفا
او نداند قدر هم کاسان بیافت
قد رجحان آن می ندانی ای فلان
نقد رفت کال کثرت و خاها
گفت یارب برگ دوی فت گ
چون تهمی شد یا دحق آغاز کرد
چون پیر گفت مومن مهر مرست
چون شود پیر طربش بنهد ز روت
تی شود خوش بایش بین اصبعین

در فلان محله و در فلان خانه و در فلان محله

در فلان محله و در فلان خانه و در فلان محله
نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج
در مصر گشتن همت آن بود که مرا یقین کنند که
در غیر خانه خود نمی بایست جست و بسکن این
گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود
جمله را بخورد و بماند و عور زار
چون بنا کام از گذشته شد جدا
گو بگوید و رنج و گشایش کم شتافت
که بدادت حق بخشش را گمان
ماند چون چندان دران پیراها
یا بد به بر سگ و یا بفرست مرگ
یارب و یارب آجرنی ساز کرد
در زمان خاسی نه ناله گریست
پر شوک اسیب دست او خوشست
کرمی لا این مرست ست این

ایضا در کتابها و نسخه های مختلف از این شعرها و ابیات در دسترس است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است. همچنین در بعضی از نسخه ها، ابیات دیگری به این شعرها اضافه شده است که در این کتاب نیز درج شده است.

منه شگافه و آن دل محبوبی	ز آنکه مرد دوست و محبوبی
چشمه شد چشم سس ز اشک مبل	نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب	یک سخن از شهر جان کوی لب
بهر جان افزا و بحر پر حرج	در میان هر دو بحر این کتب مرج
بهر جان افزا و بحر عم گاه	هر دو آن بر لب گذر دارند و راه
چون نیلو در میان شهرها	از نوسان آمد آنجا بهر با
کاله محبوب و قلب کیسه بر	کاله پر سود و مستشرق چو در
زین نیلو هر که باز رگان گشت	بر سره و بر قلبها دیده و رست
شد نیلو هر که در ابر الراح	وان دگر را از غمی دارا بخرج
هر یکی از اجزای عالم یک یک	بر غمی بندست بر استاد فک
بر یکی قیدست و بر دیگر چو زهر	بر یکی لطفست و بر دیگر چو مهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو نور	بر یکی نازست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار	بر یکی دردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش	بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هوش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان	بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد	بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر خویش	بر یکی بیگانهست و بر دیگر خویش

این شعرها و ابیات در دسترس است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است. همچنین در بعضی از نسخه ها، ابیات دیگری به این شعرها اضافه شده است که در این کتاب نیز درج شده است.

این شعرها و ابیات در دسترس است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است. همچنین در بعضی از نسخه ها، ابیات دیگری به این شعرها اضافه شده است که در این کتاب نیز درج شده است.

نسخه

این شعرها و ابیات در دسترس است و بعضی از آنها در این کتاب نیز درج شده است. همچنین در بعضی از نسخه ها، ابیات دیگری به این شعرها اضافه شده است که در این کتاب نیز درج شده است.

بر یکی هجرت و بر دیگر وصال
هر جماعتی با نبی افسانه گو
بر صلی سجد آمد هم گواه
بر خلیل آتش بود در یحان و رو
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی توان دفع ذبول
در تو جو می میرسد نوز اعتدال
هر گز ادر و مجاعت نقد شد
لذت از جو عیبت بی انقیاد نو
پس بی جو عیبت و زخمه تمام
چون دکان و مکیس و قیل و قال
بر یکی وز است بر دیگر چو شب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان

بر یکی هجرت و بر دیگر وصال
هر جماعتی با نبی افسانه گو
بر صلی سجد آمد هم گواه
بر خلیل آتش بود در یحان و رو
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی توان دفع ذبول
در تو جو می میرسد نوز اعتدال
هر گز ادر و مجاعت نقد شد
لذت از جو عیبت بی انقیاد نو
پس بی جو عیبت و زخمه تمام
چون دکان و مکیس و قیل و قال
بر یکی وز است بر دیگر چو شب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان

بر یکی هجرت و بر دیگر وصال
هر جماعتی با نبی افسانه گو
بر صلی سجد آمد هم گواه
بر خلیل آتش بود در یحان و رو
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی توان دفع ذبول
در تو جو می میرسد نوز اعتدال
هر گز ادر و مجاعت نقد شد
لذت از جو عیبت بی انقیاد نو
پس بی جو عیبت و زخمه تمام
چون دکان و مکیس و قیل و قال
بر یکی وز است بر دیگر چو شب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان

بر یکی هجرت و بر دیگر وصال
هر جماعتی با نبی افسانه گو
بر صلی سجد آمد هم گواه
بر خلیل آتش بود در یحان و رو
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی توان دفع ذبول
در تو جو می میرسد نوز اعتدال
هر گز ادر و مجاعت نقد شد
لذت از جو عیبت بی انقیاد نو
پس بی جو عیبت و زخمه تمام
چون دکان و مکیس و قیل و قال
بر یکی وز است بر دیگر چو شب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان



بر یکی هجرت و بر دیگر وصال
هر جماعتی با نبی افسانه گو
بر صلی سجد آمد هم گواه
بر خلیل آتش بود در یحان و رو
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی توان دفع ذبول
در تو جو می میرسد نوز اعتدال
هر گز ادر و مجاعت نقد شد
لذت از جو عیبت بی انقیاد نو
پس بی جو عیبت و زخمه تمام
چون دکان و مکیس و قیل و قال
بر یکی وز است بر دیگر چو شب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان

چون ز غیبت واکل محم در مان
شمراد عشق فحشه گفته تو
بدهما در صید شده گفته تو
بار آخر گویش سوزان چیست
در دواروی کن را نو کنه
کیشای نوکنده در دهاست
هین مزین تو از ملولی آه سرو
خاوع در داند در مانهای شاز
آب شور می نیست و مان عظمی
لیک خاوع گشت مان شد جنت
پنجین هر ز قلبی مانع است
بال و پرت را بر تویری برید
گفت دت چنیم و خود در بود
روز در مان دروغین می گیریم
گفتن سس خوانجی را با غریب مسکین و نشان گنج و ادن هم در خانه او

نصبت سالت سیرنی نارازان
بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بی ملولی بارها بشکفته تو
گرم تر صد بار از بار نخست
در دهر شاخ ملوسه خو کنه
کو ملولی انظر ف که در دهاست
در دجو و در دجو و در دد و
بهر نند و ز رستانان رسم باره
وقت خرون گر ناید سرو و خوش
ز اب شیرینی کرد صد بزه رت
از شناس نقد ز هر جا که هست
که مراد تو منم گیر ای مرید
باطنا خار و بطا هرور و بود
تا شود در دت مطیبت شک بیز

گفتنی دزدی تو و توئی فاسقی
بر خیال خواب چندین ره کنی

مردیکی لیک گول و اجتهتی
نصبت عقلت را سوی و شنی

چون از غیبت در مان...
شمراد عشق فحشه گفته تو...
بدهما در صید شده گفته تو...
بار آخر گویش سوزان چیست...
در دواروی کن را نو کنه...
کیشای نوکنده در دهاست...
هین مزین تو از ملولی آه سرو...
خاوع در داند در مانهای شاز...
آب شور می نیست و مان عظمی...
لیک خاوع گشت مان شد جنت...
پنجین هر ز قلبی مانع است...
بال و پرت را بر تویری برید...
گفت دت چنیم و خود در بود...
روز در مان دروغین می گیریم...
گفتن سس خوانجی را با غریب مسکین و نشان گنج و ادن هم در خانه او...
نصبت سالت سیرنی نارازان...
بی ملالت همچو گل بشکفته تو...
بی ملولی بارها بشکفته تو...
گرم تر صد بار از بار نخست...
در دهر شاخ ملوسه خو کنه...
کو ملولی انظر ف که در دهاست...
در دجو و در دجو و در دد و...
بهر نند و ز رستانان رسم باره...
وقت خرون گر ناید سرو و خوش...
ز اب شیرینی کرد صد بزه رت...
از شناس نقد ز هر جا که هست...
که مراد تو منم گیر ای مرید...
باطنا خار و بطا هرور و بود...
تا شود در دت مطیبت شک بیز...
گفتنی دزدی تو و توئی فاسقی...
بر خیال خواب چندین ره کنی...
مردیکی لیک گول و اجتهتی...
نصبت عقلت را سوی و شنی...
گفتنی دزدی تو و توئی فاسقی...
بر خیال خواب چندین ره کنی...
مردیکی لیک گول و اجتهتی...
نصبت عقلت را سوی و شنی...

تو بر پروردگار تو گواهی می دهی
و او هم بر عکس تو گواهی می دهد
بافقیری گفت و زنی یک خسی
گفت او گرمی ندانند عیالمیم
و آشی گر بر عکس بودی و درش
احتمقم گیرم هم من نیک بخت
این سخن بروفت ظنت می جمد

پیش تو پرورد و پیش خود خوشم
پیش تو گلزار و پیش خویش خار
که ترا اینجا سنے داند کسی
خویش را من نیکم یاد نم کنم
او بدی بنیای من من کو ز خویش
بخت بهتر از جانج دروی سخت
در نه چشم واد هم می و نه

تو بر پروردگار تو گواهی می دهی
و او هم بر عکس تو گواهی می دهد
بافقیری گفت و زنی یک خسی
گفت او گرمی ندانند عیالمیم
و آشی گر بر عکس بودی و درش
احتمقم گیرم هم من نیک بخت
این سخن بروفت ظنت می جمد

باز گشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکرویان
و سجده کنان و حیران در غرائب اشارت حق سبحانه و تعالی
و طه و تاویلات آن برو و همیکه هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

ساجد و راکع نشاکوشت گرو
ز انکاس روزی ماه طلب
وز کجا افشاند بر من سیم و سود
کردم از خانه برون گمراه و شاد
هر دم از مطلب جدا ترمی بدم
حق و سلیت کرد اتر بر شد و سود

باز گشت از مصر تا بغداد او
جمله ره حیران است اوزین عجب
کز کجا امید وارم کرده بود
این چه حکمت بود کان قبله مراد
تا شتابان در ضلالت می شدم
باز آن عین ضلالت ابجود

تو بر پروردگار تو گواهی می دهی
و او هم بر عکس تو گواهی می دهد
بافقیری گفت و زنی یک خسی
گفت او گرمی ندانند عیالمیم
و آشی گر بر عکس بودی و درش
احتمقم گیرم هم من نیک بخت
این سخن بروفت ظنت می جمد

آمد و در سبط افگند او که از
 این بر و لطف خفی کو را صمد
 نیست مخفی مزد و ادون در تقاضا
 نیست مخفی وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پامی ز رواق
 عارفان زانند دالم آمنون
 امن شان از عین خوف آید پید
 امن دیدی گشته در خونی خفی
 آن امیر از مکر عیسی تند
 اندر آید تا شود و تا جدار
 بن میا ویزید من عیسی نیم
 ز و ترش بر دوار ویزید کو
 چند شکر میر و دتا بر خور و
 چند باز رگان رود بر لوی سود
 چند در عالم بود در عکس این
 بش به بنهاد دل بر برگ خوش
 ابر به با پیل به زل بیت

که بدان که من در خوف است از
 نار بناید خود آن نوری بود
 ساحران را اجر من بعد خطا
 ساحران را وصل او در درین
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کرد نداز دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید
 خوف بین نیم در امیری عیسی
 عیسی اندر خانه رویشان کند
 خود در شب عیسی آماج وار
 من امیر بر جودان خوش نیم
 عیسی ست از دست عیسی جو
 برگ او برگرد و در سر خود
 عید پیدا رد کسوز و پنجو خود
 ز هر بنده بود و آن آبگین
 روشنها و ظفر آید به پیش
 آمده تا افگند حی را چو میت

[illegible]

تا حرم کعبه را ویران کند
 تا همش زوار گردانند
 و ز عرب گینه گدازند رگزند
 عین سعیش عزت کعبه شده
 لیکن را عزیزی بد صد شده
 او و کعبه او شده محسوف تر
 از چهار ابر خلیل عرب
 از چهار ابر بهر همچون دوه
 از چهار ابر بهر وون دنی
 او گمان برده که لشکری کشد
 اندرین فسخ عزائم وین هم
 خانه آمد گنج را او باز یافت
 تا بدانی حکمت سر حکیم
 یادم آید سر شهرادگان

جمله راز انجای سرگردان کند
 کعبه او را همه قبله کنند
 که چو در کعبه ام آتش تیزند
 موجب اعزاز آن نیت آمده
 تا قیامت عزشان ممتد شده
 از حبیب این از عنایات قدر
 گشته مستغنی ز فتنه و زده
 آن فقیران عرب منع شده
 این فقیران عرب گشته غنی
 بهر اهل بیت او ز می کشد
 در تماشا بود در ره هر قدم
 کارش از لطف خدای ساز یافت
 اینها می نهند در خوف و بیم
 گوش هوش آورین بشنو بیان

مکر کردن کاران پندارنج ادر بزرگتر او تانای او زین پندار از ایشان
و شیر او بنحو دفتن خود را در بارگاه پادشاه انداختن و ستوری آستن

[illegible]

[illegible]

و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم

و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم

که نمی ارزد آن یعنی بدین
و بر بیاید خاک بر سر بایدهش
که حسابی دارد و حس و خرد
پنج د انگ بستیش در دهرست
ما غلام ملک عشق بیروال
جز بعشق خویش مشغولش مکن
عین معزولی ست نامش منصبست
فقد استعداد بود و ضعف تن
بر یکی حسه نگر دی محتوی
گر چه سیمین تن بود کی بر خور و
نی کثیر ستش بر شمع و نی قلیل
کی شود مغزش زیر جان خرمی
بانگ چنگ و بر بلی در پیش کر
زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
جز سفیدی ریش و موهو عطا
موسیدی بخش و ضعف میان
ملک بخش آمد و د کار و کما

باز ده آن خرقة این سوای قرین
و در آن عاشق که این فکر آیدش
عشق از د صد چو خرقة کالبه
خاصه خرقة ملک دنیا کا ترست
ملک دنیا تن پرستان احلال
عالم عشق است عزولش مکن
منصبه کا هم ز رویت محبت است
موجب تا خیر انجبا آمدن
بی ز استعداد و بزرگای روی
همچو شمعینه که بکری را خرد
چون چراغ غبی زیت و نی فیل
در گلستان اندر آید آتشی
همچو خوبی و بس که همان غر
همچو مرغ خاک کا پیر در بزار
همچو بی گندم شده در آسیا
آسیای چرخ بر بی گنبدان
یک با با گند مان این آسیا

و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم و در آن روز که عیسی از صلیب نازل شد و در میان مردم ایستاد و فرمود که منم که در صلیب نجات دادم

[illegible]

گفت شخصی نزد قاضی رفته
بر لب خشکم کثابتی زبان
این دولت گریه و ایجان مرا
من چه دارم غیر این صندوق مکان
خلق پیدا رند زرد آرم درون
صورت صندوق بس بیار لیک
چون تن ز راق خوب و با وقار
من بزم صندوق فردا را بگو
تا به بند مومن و گبر و جهود
گفت زن بی درگزرای مرد زین
بارش صندوق را دردم به بست
از چکه حال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی نکال
کرد آن حال پیش و پس نظر
هاتق است این اعیان عجیب
چون پیای گشت آن وارزش
عاقبت است کان بانگ و فغان

در حتم ناگفت تنها گفته
گاه مفلس خوانیم که قستان
آن کی از تست و دیگر از خدا
هست مایه تمت و پایه گمان
داد و گیرند از من نین طنون
از عروض ویم و نه خالیت نیک
اندر آن سلسله نیابی غیر مار
پس بسوزم در میان چار سوز
کاندرین صندوق جز لبت و
خورد سوگند آن که نکم جوین
خوشتن را کرده بد مانند ست
زود آن صندوق بر شیش نهاد
بانگ میزد کای حال ای حال
کز چه سود میرسد بانگ و خبر
یا پری ام می کند پنهان طلب
گفت هاتق نیست باز آمد جویش
بد ز صندوق و می وی نهان

گفت شخصی نزد قاضی رفته
بر لب خشکم کثابتی زبان
این دولت گریه و ایجان مرا
من چه دارم غیر این صندوق مکان
خلق پیدا رند زرد آرم درون
صورت صندوق بس بیار لیک
چون تن ز راق خوب و با وقار
من بزم صندوق فردا را بگو
تا به بند مومن و گبر و جهود
گفت زن بی درگزرای مرد زین
بارش صندوق را دردم به بست
از چکه حال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی نکال
کرد آن حال پیش و پس نظر
هاتق است این اعیان عجیب
چون پیای گشت آن وارزش
عاقبت است کان بانگ و فغان

گفت شخصی نزد قاضی رفته
بر لب خشکم کثابتی زبان
این دولت گریه و ایجان مرا
من چه دارم غیر این صندوق مکان
خلق پیدا رند زرد آرم درون
صورت صندوق بس بیار لیک
چون تن ز راق خوب و با وقار
من بزم صندوق فردا را بگو
تا به بند مومن و گبر و جهود
گفت زن بی درگزرای مرد زین
بارش صندوق را دردم به بست
از چکه حال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی نکال
کرد آن حال پیش و پس نظر
هاتق است این اعیان عجیب
چون پیای گشت آن وارزش
عاقبت است کان بانگ و فغان

گفت شخصی نزد قاضی رفته
بر لب خشکم کثابتی زبان
این دولت گریه و ایجان مرا
من چه دارم غیر این صندوق مکان
خلق پیدا رند زرد آرم درون
صورت صندوق بس بیار لیک
چون تن ز راق خوب و با وقار
من بزم صندوق فردا را بگو
تا به بند مومن و گبر و جهود
گفت زن بی درگزرای مرد زین
بارش صندوق را دردم به بست
از چکه حال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی نکال
کرد آن حال پیش و پس نظر
هاتق است این اعیان عجیب
چون پیای گشت آن وارزش
عاقبت است کان بانگ و فغان

(Faint handwritten Persian script)

منفذ شنی از قفص سوی علا

وَرَبِّيَ إِن تَطْغَبْ أَلْفَدَا

گفت مستعد نیست از زمین نشان

اگر بکشند و می کشند و می رود

فرح صندوق نو نو مسکرت

نشد
از غم و آه و حسرت و قضا

وَقَدْ كُنَّا مِنْ أَفْوَاجٍ
مُتَفَرِّقِينَ

که در هندون منت ۱۲

۱۰۰

رہرومی را الفتان جمال شاد

تائیش را کوی لیں شد او

شغل را بگذار و زود اینجایا

چونکہ در ہر ۱۰ شد رسالت ارماند

بر و قصه خبر صندوق کش

آتش بر کوه محمدی از ملا

آدم بن قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق از جوی الح

[illegible]

و آن جزا کا سخا رسد دیوم وین
 بی حد و بی حد بود خب با جزا
 گفت آری آنچه کردم اتم است
 گفت نایب یک بیک مبادیم
 آنچه زنگی کو بود شادان منوش
 با جزا بسیار شد در من زید
 هر دو صد و قی ای بد پند
 این یقین میدان کاسیر و بند
 بند هر چه گشته از نیک و بد
 تا نگرش زین همه آزاد تو
 در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرمود من
 گشت مولا فاعلی مولا تا منافقان طعن کردند که این
 بس نبود که ما مطیع شدیم وی که مطاوعت کو کی فرماید
 درین سبب پیغمبر با اجتهاد
 گفت هر کور انهم مولا و دوست
 نام خود و آن علی مولا نهاد
 ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه از ادب کند
 چون بازادی نبوت هادی است
 ای گروه مومنان شادی کنید
 لبیک می گوئید بهرم شکر آب
 سربازان گویند سرو و سبزه زار
 حلهها پوشیده و دامن کشان
 جز و جزوا بستن از شاه بهار
 مریان بی شوی آبست از مسیح
 ماهیابی لطق خوش بر تافته است
 لطق عیسای از فر مریم بود
 تا زیادت گردد از شکرانی ثقات
 عکس آن اینجا است فل من قنع
 در جلال نفس خود چندین مرد

بندر قیمت ز پایت بر کند
 مومنان را ز انبیا آزادی است
 بهجو سر و سوسن آزادی کنید
 سربازان چو گلستان خوش خضاب
 شکر آب و شکر عدل تو بهار
 مست تر قاص خوش و عزیزشان
 جسم شان چون فرج پر در شمار
 خامشان بی لاف گفتار فصیح
 هر زبان لطق از فرمایفته است
 لطق آدم پر تو آن دم بود
 پس نبات دیگر است اندر نبات
 اندرین طور است عزم طمع
 از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوی بجز قاضی سال و م بر اسید آنکه
 وظیفه پارسال بجا آورد و شناخت قاضی او را
 بعد سال باز جوی از من
 روز زن کرد و گفت ای پستان

این و طبع بسیار را تجدید کن
 زن بر قاضی در آمد با زنان
 نانه نشنا صد ز گفتن قضایش
 هست فتنه غمزه غماز زن
 چون نمی تانت آوازی فرشت
 گفت قاضی رو تو محبت بسیار
 جوچی آمد قاضیش شناخت زود
 ز شنیده بود آواز از برون
 گفت نفقه زن چراندی تمام
 یک اگر میرم ندارم من کفن
 زین سخن قاضی مگر شناختش
 گفت آن شش پنج با من بلختی
 نوبت من رفت امثال آن قمار
 از شش و پنج عاریت گشت فرد
 رست او از پنج حس شش حبت
 شد اشارتش اشارت اذل
 زین چه شش گوشه گرنو برون

پیش قاضی از گله من گوسخی
 مرزنی را کرد آن زن ترحمان
 یاد نماید از بلا سه قضیش
 لیک آن صد تو شود ز آواز زن
 غمزه تنهای زن سودی داشت
 تا دهم کار ترا با او تیار
 که بوقت لقمه در صندوق بود
 در شری و بیج و در نقص فزون
 گفت از جان شرع ز اتم غلام
 مفلس این لیم و شش پنج زن
 یاد آورد آن فعل و ان باخستش
 پارانید شش درم اندختی
 باو گر کس باز و دست از من بدار
 محترز گشت ست زین شش پنج نو
 از و رای آن همه کرد آگمت
 جاوید الا و هام طرا و اعتراف
 چون بر آرد یوسفی را از درون

۱۰۱
 ایها العشاق اقبال جدید
 زان جهان کو چاره بچاره هست
 البتہ وایا قوم اذ جاؤا تفرج
 آفتابی رفت در کازہ ہلال
 ز لب مست گفتم از بیم عرو
 شیدہ در گوش ہر غمگین شیر
 امی درین جیس دین گندہ و شبنم
 خون کنی خاشاک کنون ای یارین
 اینجاں کر شد عذو و رشک غم
 شیر نہ بر وین ریحان کہ طریقت
 می سنگد خور و و شمشیر میکشد
 این کشاکش چیست روت و تہم
 آئینہ در حوالتش ہی جونی ویت
 از جہان کمنہ نو در رسید
 صد ہزاران نادرہ عالم در دست
 افرہ وایا قوم قد زاکل الخج
 در تقاضا کہ احسن ایللال
 بر شکار ہر و بگو کو سہ او
 خیرای ہر بر رہ اقبال یہ
 ہین کہ تالکس شہود شتی نمش
 کر بن ہر مو بڑا دہر لیل ن
 گوید این چندین دہل ابلانک
 او ز کوری گوید این اسید صیت
 اسی چرا دارہ کز چہ در دم میکند
 خفتہ ام بکہ ارتاخو ای کرم
 چشم بکشاکان مہ نیکو پیست
 در جہان کمنہ نو در رسید
 صد ہزاران نادرہ عالم در دست
 افرہ وایا قوم قد زاکل الخج
 در تقاضا کہ احسن ایللال
 بر شکار ہر و بگو کو سہ او
 خیرای ہر بر رہ اقبال یہ
 ہین کہ تالکس شہود شتی نمش
 کر بن ہر مو بڑا دہر لیل ن
 گوید این چندین دہل ابلانک
 او ز کوری گوید این اسید صیت
 اسی چرا دارہ کز چہ در دم میکند
 خفتہ ام بکہ ارتاخو ای کرم
 چشم بکشاکان مہ نیکو پیست

از قضا موشی و خجری با وفا
هر دو تن مربوط میقتانی شدند
ز نه دول با هم سرگرمی یافتند
هر دو رادل از تملاتی مستمع
را از گویان باز بان و بربان
آن اشخون جفت این و آدمی
جوش نطق از دل نشان دوستی
دل که دلبر ویدی ماند ترش
ماهی بریان ز آسب خضر
یار چون بایار خوش شسته شد
لوح محفوظ پیشانی یار
با دمی راه است یار اندر قدم
چشم اندر ریگ و گویا میهن
چشم را روی اوی در جفت
زانکه گرد و جهم پنهان از غبار

بر لب جو گشته بودند چشمتا
هر صبا حی گوشتی آمدند
از وساوس سینه پی و جنت
همه گر راقصه خوان و مستمع
اجتماعه رحمت آتا و اولان
پنج ساله قصه اشش با دمی
بستگی نطق از بی الفتی
بلبل گل ویدی ماند ترش
زنده شد در بحر گشت او
صد هزاران لوح دل بسته شد
را از گوشتش نماید آشکار
مصطفی زین گفت صحابی نجوم
چشم اندر ریگ و گویا میهن
گر و منگیزان در راه بحث و گفت
چشم بهتر از زبان با عیار

از قضا موشی و خجری با وفا
هر دو تن مربوط میقتانی شدند
ز نه دول با هم سرگرمی یافتند
هر دو رادل از تملاتی مستمع
را از گویان باز بان و بربان
آن اشخون جفت این و آدمی
جوش نطق از دل نشان دوستی
دل که دلبر ویدی ماند ترش
ماهی بریان ز آسب خضر
یار چون بایار خوش شسته شد
لوح محفوظ پیشانی یار
با دمی راه است یار اندر قدم
چشم اندر ریگ و گویا میهن
چشم را روی اوی در جفت
زانکه گرد و جهم پنهان از غبار

زین گنه بهتر نباشد طاعتی
 بدتی بد پیش آن نشسته زین نسق
 گفت شاه از هر کسی کیسری برید
 من فقیرم از زرو از سر غنی
 با دو پا در عشق نتوان تاختن
 هر کس پی را خود و پا و یک دست
 زین سبب هنگامها شد کل در
 معین گرمی ستاندر لاسکان

سالها نسبت بدین دم ساعتی
 دل کباب و جان نهاده بر طبق
 من ز شنه هر خطه قربانم جدید
 صد هزاران سرخفت و آن سنی
 با یکی سر عشق نتوان باختن
 با هزاران پا و سرتن بدست
 هست این هنگامه هر دم گرم تر
 هفت و نوح از شرش یک تن

در بیان آنکه دوزخ گوید که قطره صراط بر سر است
 ای مومن زود تر بشتاب بگداز عظمیت نور تو آتش
 مرا نشد جزو یا مؤمنان فان نورک اطفائا نار می

ز آتش مومن ازین روای صوفی
 گویدش بگداز سبک ای محتشم
 گفت که گریب دوزخ اوست پس
 کفر کان گریب نار دوزخ است
 زود گریبیت بدین شود بسیار

سالها نسبت بدین دم ساعتی
 دل کباب و جان نهاده بر طبق
 من ز شنه هر خطه قربانم جدید
 صد هزاران سرخفت و آن سنی
 با یکی سر عشق نتوان باختن
 با هزاران پا و سرتن بدست
 هست این هنگامه هر دم گرم تر
 هفت و نوح از شرش یک تن

زین گنه بهتر نباشد طاعتی
 بدتی بد پیش آن نشسته زین نسق
 گفت شاه از هر کسی کیسری برید
 من فقیرم از زرو از سر غنی
 با دو پا در عشق نتوان تاختن
 هر کس پی را خود و پا و یک دست
 زین سبب هنگامها شد کل در
 معین گرمی ستاندر لاسکان

ز آتش مومن ازین روای صوفی
 گویدش بگداز سبک ای محتشم
 گفت که گریب دوزخ اوست پس
 کفر کان گریب نار دوزخ است
 زود گریبیت بدین شود بسیار

در بیان آنکه دوزخ گوید که قطره صراط بر سر است
 ای مومن زود تر بشتاب بگداز عظمیت نور تو آتش
 مرا نشد جزو یا مؤمنان فان نورک اطفائا نار می

ز آتش مومن ازین روای صوفی
 گویدش بگداز سبک ای محتشم
 گفت که گریب دوزخ اوست پس
 کفر کان گریب نار دوزخ است
 زود گریبیت بدین شود بسیار

روز نماید بادشاهی به مقیم
 رستی از بیگار و کار خود کنی
 چون گلو تنگ آورد بر جهان
 این بان خرد خاک خورای آمده است
 این کباب این شراب این شرک
 چون نمک خوروی شد آنها محم و پوست
 هم ز خاک نجیبه برگل ز نشد
 هند و قیچاق و رومی و حبش
 تا بدانی کان همه رنگ و نگار
 ز آنکه باقی صبغه ابد است و بس
 رنگ صدق و رنگ تقوی نصین
 رنگ شک و رنگ کفران نفاق
 چون سیر روی فرعون و غا
 برق و فر روی خوب صادقین
 زشت آن شست و خوب آن خوبس
 خاک را از رنگ فن و شنگه مهر
 از خمیری اشتر و شیر پزیزند

فی دوره مستعار است و چشم
 هم تو شاه و هم تو طبل خورنی
 خاک خوروی کا شکی خلق جهان
 یک خاک را که آن نگین شده است
 خاک رنگین است و نقشین این سپهر
 رنگ گمشد او و چشم خاک گشت
 جمله راهم باز خاک می کشند
 جمله یک رنگ اندازد رگ و خوش
 جمله رو پوش است و مکر و مستعار
 غیر آن بر بسته و آن همچو جریس
 تا ابد باقی بود بر خاک بدین
 تا ابد باقی بود بر جان عاق
 رنگ او باقی و جسم او فنا
 تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
 و اتم آن ضحاک و این اندر عیس
 طفل خویان را بدان جنگی و ده
 کو و کان از حرص آن گفت می فرزند

وامن پر خاک مان چون طفلکان
 طفل را با بالغان نبود جدال
 میوه گر کمند شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام و ترش
 گر چه باشد موی ورش او سپید
 ماند خواهیم نارسیده یارم
 گر گرم یا نارسیده مانده ام
 با چنین ناقابلے و دویے
 نیستم امیدوار از نیسج سو
 و اما خاقان ما کرد دست طو
 گرچه ما زین نا امید در گویم
 دست اندازیم چون اسبان پیش
 گام اندازیم و آنجا گام نی
 زانکه آنجا جمله اشیا جانیست
 هست صورت سایه معنی آفتاب
 چونکه آنجا خشت بر خشتی نماید
 خشت گر زین بود بر کندهیست

در نظر ما خاک همچون زرکان
 طفل را حق کی نشاند با رجال
 پخته نبود غوره گویندش بنام
 طفل و غوره است و بر بر ترش
 بهر دران طفلی و بنو فست و امید
 حق کند با من غضب یا خود کرم
 ای عجب با من کند کرم آن کرم
 بخشد این غوره مرا انگور یی
 وان کرم می گویدم لا کشا سو
 گوش ما را می کشد لا قشقا
 چون صلا زد دست اندازان ویم
 در و دیدن سوی مرغای نسج
 جام پر دازیم و آنجا جام نی
 معنی اندر معنی و ربانیست
 نور بی سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه ز شستی نماید
 چون بهای خشت و حی ر شویست

چون سلم گشت بی بی و شری
 قوت می خوردی ز نور جان شاه
 رایتیه جانی ز شاه بی ندید
 آن نه گشت ترسا و شرک میخوردند
 اندرون خویش استغنا بدید
 که نه من هم شاه و هم شهزاده ام
 چون مرا ماسه بر آمد بالمع
 آب در جوی منت و وقت ناز
 سرچرا بندم چو در و سر نماند
 چون شکر لب گشته ام عارض قمر
 زمین منی چون نفس زایدن گرفت
 صد بیابان آن بوی حرص و حسد
 بحر شسته که مرجع هر آب است
 شاه رادل در د کرد از فکر او
 گفت آخر ای خس و اهی لب
 من چه کردم با تو زین گنج نفیس
 من ترا ماهی نهادم در کنار

از درون شاه در جانش خبری
 ماه جانش همچو از خورشید ماه
 و مبدم در جان مستش می رسید
 زان غذائی کش ملاک میخوردند
 گشت طغیانی و استغنا بدید
 چون عنان خود بدین شه اوده ام
 پس چرا باشم غباری اتع
 ناز غیر از چه ششم من بی نیاز
 وقت وی زرد و چشم تر نماند
 باز باید کرد و کان دگر
 صد هزاران از خاییدن گرفت
 تا بد آنجا چشم بد هم میرسد
 چون نداندا پنجه اندر سیل جوت
 ناسپاسی عطای بکرا و
 این سزای داد من بودای عجب
 توجه کردی با من از خمی خیس
 که غروبش نیست تار و زشتار

در جزای آن عطای نور پاک
من ترا بر چرخ گشته زربان
دروغ غیرت آمد در شمع پدید
مرغ دولت در عتابش طبعید
چون خرون و پیدایش سپهر
آن خلیفه لطف و نعمت کم شده
با خود آمد از مستی عمار
هر که خود بینی کند در راه دوست
و دشمن من در جهان خود بین باد
می از آن آمد حرام اندر جهان
بهتر از خود در تصور ناید
آنکه با خود می خورد می با خود
هر که با او می خورد و با او ش حال
چو که با او می خورد و از جام هو
بشد از آن از خود بکلی بکسل
ای که می خواهی که از خود بکسل
جان نجانان اگر از احمقان

توزوی در دیده من خار و خاک
توشه در حرب من تیر و کمان
عکس در شاه اند روی سید
پرواه آن گوشه گشته بر درید
از سبیه کاری خود کرده اثر
خانه شادی او پر غم شده
زان گنه گشته سرش خانه خمار
مغز را بگذاشت کلید پست
زانکه از خود بین نیاید جز فساد
که خوری خود بین شوی اندر زمان
وین همه از نفس خود بین اید
اینچنین می خوار خوار و مرتدست
وانکه بی او دم زند باوش وبال
چشم بکشایم به بینم روی او
هم زمی خوردن شود این صلم
تاکی اندر بند این جان دلی
تا به بینی یار دل رنجان من

در جزای آن عطای نور پاک
من ترا بر چرخ گشته زربان
دروغ غیرت آمد در شمع پدید
مرغ دولت در عتابش طبعید
چون خرون و پیدایش سپهر
آن خلیفه لطف و نعمت کم شده
با خود آمد از مستی عمار
هر که خود بینی کند در راه دوست
و دشمن من در جهان خود بین باد
می از آن آمد حرام اندر جهان
بهتر از خود در تصور ناید
آنکه با خود می خورد می با خود
هر که با او می خورد و با او ش حال
چو که با او می خورد و از جام هو
بشد از آن از خود بکلی بکسل
ای که می خواهی که از خود بکسل
جان نجانان اگر از احمقان

توزوی در دیده من خار و خاک
توشه در حرب من تیر و کمان
عکس در شاه اند روی سید
پرواه آن گوشه گشته بر درید
از سبیه کاری خود کرده اثر
خانه شادی او پر غم شده
زان گنه گشته سرش خانه خمار
مغز را بگذاشت کلید پست
زانکه از خود بین نیاید جز فساد
که خوری خود بین شوی اندر زمان
وین همه از نفس خود بین اید
اینچنین می خوار خوار و مرتدست
وانکه بی او دم زند باوش وبال
چشم بکشایم به بینم روی او
هم زمی خوردن شود این صلم
تاکی اندر بند این جان دلی
تا به بینی یار دل رنجان من

توزوی در دیده من خار و خاک
توشه در حرب من تیر و کمان
عکس در شاه اند روی سید
پرواه آن گوشه گشته بر درید
از سبیه کاری خود کرده اثر
خانه شادی او پر غم شده
زان گنه گشته سرش خانه خمار
مغز را بگذاشت کلید پست
زانکه از خود بین نیاید جز فساد
که خوری خود بین شوی اندر زمان
وین همه از نفس خود بین اید
اینچنین می خوار خوار و مرتدست
وانکه بی او دم زند باوش وبال
چشم بکشایم به بینم روی او
هم زمی خوردن شود این صلم
تاکی اندر بند این جان دلی
تا به بینی یار دل رنجان من

توزوی در دیده من خار و خاک
توشه در حرب من تیر و کمان
عکس در شاه اند روی سید
پرواه آن گوشه گشته بر درید
از سبیه کاری خود کرده اثر
خانه شادی او پر غم شده
زان گنه گشته سرش خانه خمار
مغز را بگذاشت کلید پست
زانکه از خود بین نیاید جز فساد
که خوری خود بین شوی اندر زمان
وین همه از نفس خود بین اید
اینچنین می خوار خوار و مرتدست
وانکه بی او دم زند باوش وبال
چشم بکشایم به بینم روی او
هم زمی خوردن شود این صلم
تاکی اندر بند این جان دلی
تا به بینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو
 نفس خود بر خود گردان چیر تو
 هر چه هست آن مستی در یقین
 مستی گندم بدان ای آدمی
 خور و گندم حله زو بیرون شده
 ویدکان شربت و را بیار کرد
 جان چون طائوس در گلزار ناز
 همچو آدم دور ماند از بهشت
 اشک میراند او کای هندوی شو
 گروه ای نفس بن بار نفس
 و ام بگزیدی ز حرص گندی
 در شربت آمد هوای ما و من
 نوحه می کرد این منظر جان خویش
 آمد و با خویش ستغفار کرد
 و زدگان از وحشت ایمان بود
 مر بشیر را خود مباح جامه دست
 مر بشیر را پنجه و ناخن مباد

غمخوار و باش و از وی شاد شو
 زود او را باز گیر از شیر تو
 خواه شیر و خواه خمر و آبین
 که بگرد آن آدمی را با عجبی
 خلد بروی با دینه و با من شده
 زهر آن ما و منیج کار کرد
 همچو چغدی شد بویرانه مجاز
 در زمین میراند گوی بهر کشت
 شیر را کردی اسیرم گاو
 بیحفاظی باش فریاد رس
 بر تو شد هر گندم او کز دمی
 قید بین بر پای خود پنجاه من
 که چرا گشتم ضد سلطان خویش
 با انابت چیز دیگر یار کرد
 رجم کن کان در و بیدر مان بود
 چون رهشید از صبر و حین حسرت
 کوه دین اندیشد آنکه تی سداد

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

او همی گرداندم بر گرد سر	نی بر آرم دارم تی زبر
عاشقان در سبیل تنه افتادند	بر قضای عشق دل پنهانده اند
چو شک سیاه اندر مدار	روز و شب نالان و گردان پیکار
گرویش بر جوی جوانان داشت	تا گوید کس که آن جور که است
گرش نه بین تو جور او کمین	گرویش و لایب گردونی بهین
چون فراری نیست گردون ازو	ای دل اختر و آرامی مجو
گر زنی در شاخ وستی کی هلد	هر کجا پیوند سازمی بگسلد
گرش نه بین تو تندرست در	در عناصر جویشش و گرویش نگر
ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...
در بیان آنکه هر که در این کتاب را بخواند...

داد و ده کرمان را بر و مهر و ده
 مادران را مهر من آموختم
 صد عنایت کردم و صد ابطه
 تا نباشد از سبب در شکمش
 ورنه با خود هیچ عذری نباش
 این حضانت دید با صد ابطه
 شکر او آن بود ای بنده جلیل
 همچنان کین شاهزاده شکر شاه
 که چرا من تابع غم شوم
 لطفهای شه که ذکر آن گذشت
 همچنان نمرود آن الطاف را
 این زمان کافر شده و ره میزند
 رفت سوی سمان با جلال
 صد هزاران طفل بی تلوم را
 که نیم گفت اندر حکم سال
 این بکن در دفع آن خصم احتیاط
 کوری او دست طفل وحی کش

بر پدر من اینست قدرت اینست
 چون بود شمنی که من افروختم
 تا به بنید لطف من بی واسطه
 تا بود هر استقامت از منش
 شکوه نبود ز بهر بار بد نش
 که به پرورم و رابی واسطه
 که شد او نمرود و سوزنده جلیل
 کرد ز استکبار و استکبار جاه
 چونکه صاحب ملک و اقبال بودم
 از بخت بر دشمن پوشیده گشت
 زیر پا بنهاد از جمل و عا
 کبر و دعوی خدا فی می کند
 با سه گرس تا کند با من قتال
 گشت و می تا یا بد ابراهیم را
 ز ادخواهد دشمنی به قتال
 هر که می زاید می گشت از خباط
 ماند خونهای دگر در گردش

این شعر را در کتابخانه
 این شعر را در کتابخانه
 این شعر را در کتابخانه

این شعر را در کتابخانه
 این شعر را در کتابخانه
 این شعر را در کتابخانه

این شعر را در کتابخانه
 این شعر را در کتابخانه
 این شعر را در کتابخانه

از پیر یا پیر آن ملک می عجب
و دیگران اگر اقم و آب شد عجیب
گرگ و رنده است نفس یقین
و ضلالت هست صد کل اگله
زین بنیب می گویم ای بنده فقیر
گر معلّم گشت این سگ هم سگست
فرض می آید بجا گر طافی
تا شهیلست اخرو از تنگ پست
جمله قرآن شرح نبش نفسهاست
و اگر نفس عادیان کالت بیفت
قرن قرن از نفس شوم بی دب

تا غرورش و او طلمات نسب
اوز مایا بید گوهر با عجیب
چه بهانه می ننی بر هر قرین
نفس زشت کفرناک پرفسف
سلسله از گردن سگ بر گیر
باش و لثت نفس کوبد رگست
بر سبیل چون اویم طافی
تا شوی چون موزه هم پامی دو
بنگر اندر صحن آن چشمت بکاست
در قتال انبیا موی شکافت
تا گمان اندر جهان میزد و لثت

رجوع بدان قصه شاهزاده که به نقصان آمد بدان
طغیان و زخم خور و از خاطر شاه پیش از هتکمال
فضائل دیگر از دنیا بر رفت

قصه کوتی کن که رانی نفس کور
شاه چون از محوشد سوی جود
بر داورا بعد سالی سوی گور
خشم مرخیش آن خون کرده بود

از پیر یا پیر آن ملک می عجب
و دیگران اگر اقم و آب شد عجیب
گرگ و رنده است نفس یقین
و ضلالت هست صد کل اگله
زین بنیب می گویم ای بنده فقیر
گر معلّم گشت این سگ هم سگست
فرض می آید بجا گر طافی
تا شهیلست اخرو از تنگ پست
جمله قرآن شرح نبش نفسهاست
و اگر نفس عادیان کالت بیفت
قرن قرن از نفس شوم بی دب
تا غرورش و او طلمات نسب
اوز مایا بید گوهر با عجیب
چه بهانه می ننی بر هر قرین
نفس زشت کفرناک پرفسف
سلسله از گردن سگ بر گیر
باش و لثت نفس کوبد رگست
بر سبیل چون اویم طافی
تا شوی چون موزه هم پامی دو
بنگر اندر صحن آن چشمت بکاست
در قتال انبیا موی شکافت
تا گمان اندر جهان میزد و لثت
رجوع بدان قصه شاهزاده که به نقصان آمد بدان
طغیان و زخم خور و از خاطر شاه پیش از هتکمال
فضائل دیگر از دنیا بر رفت
قصه کوتی کن که رانی نفس کور
شاه چون از محوشد سوی جود
بر داورا بعد سالی سوی گور
خشم مرخیش آن خون کرده بود

از پیر یا پیر آن ملک می عجب
و دیگران اگر اقم و آب شد عجیب
گرگ و رنده است نفس یقین
و ضلالت هست صد کل اگله
زین بنیب می گویم ای بنده فقیر
گر معلّم گشت این سگ هم سگست
فرض می آید بجا گر طافی
تا شهیلست اخرو از تنگ پست
جمله قرآن شرح نبش نفسهاست
و اگر نفس عادیان کالت بیفت
قرن قرن از نفس شوم بی دب
تا غرورش و او طلمات نسب
اوز مایا بید گوهر با عجیب
چه بهانه می ننی بر هر قرین
نفس زشت کفرناک پرفسف
سلسله از گردن سگ بر گیر
باش و لثت نفس کوبد رگست
بر سبیل چون اویم طافی
تا شوی چون موزه هم پامی دو
بنگر اندر صحن آن چشمت بکاست
در قتال انبیا موی شکافت
تا گمان اندر جهان میزد و لثت
رجوع بدان قصه شاهزاده که به نقصان آمد بدان
طغیان و زخم خور و از خاطر شاه پیش از هتکمال
فضائل دیگر از دنیا بر رفت
قصه کوتی کن که رانی نفس کور
شاه چون از محوشد سوی جود
بر داورا بعد سالی سوی گور
خشم مرخیش آن خون کرده بود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چون بترکش بگریان بی نظیر
 گفت که آن تیروار حق با جیت
 عفو کرد آن شاه دریا دل ولی
 گشته شد در لوحه اوی گریست
 ورنه باشد هر دو او چنین گشته
 شکر می کرد آن شهید ز رو خدا
 جسم ظاهر عاقبت خود رفتیست
 آن عتاب رفت هم بر پوست تر
 گرچه او فراق شاه بنده گرفت
 و آن سووم کابل ترین هر دو بود
 دختر و ملک و خلافت او گرفت
 من ز طول قصه شستم لعل
 و آنکس از دولت و عجز و نیاز
 مثل و جیت کردن آن شخص که سه سپرد و شست و شست
 خود را بکا بهترین سپرد او ذبه قاضی نسیب گرفت

ان کی سنجیدہ بوقت مرگ خویش

گفتہ بداند و حسبت پیش پیش

[illegible]

۳۹۳
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸
 ۱۶۱۹
 ۱۶۲۰
 ۱۶۲۱
 ۱۶۲۲
 ۱۶۲۳
 ۱۶۲۴
 ۱۶۲۵
 ۱۶۲۶
 ۱۶۲۷
 ۱۶۲۸
 ۱۶۲۹
 ۱۶۳۰
 ۱۶۳۱
 ۱۶۳۲
 ۱۶۳۳
 ۱۶۳۴
 ۱۶۳۵
 ۱۶۳۶
 ۱۶۳۷
 ۱۶۳۸
 ۱۶۳۹
 ۱۶۴۰
 ۱۶۴۱
 ۱۶۴۲
 ۱۶۴۳
 ۱۶۴۴

ورنگوید در سخن پیچا منش
لب به بند در خموشی در رود
تا ابد پوشیده بادم حال این
واندر و نقصان دینم چه بود

و آن دگر گفت ار بگوید منش
گفت اگر این کنز بنیده بود
گفت میر و گوی تا به قتم زمین
حال یک تن گر ندانم چه شود

گر خیالی آیدت در شب فرا
تو خیال زشت بینی در کین
او بگرداند ز تو در حال رو
آن خیال دیووش گریخت گفت
ای چنین گر گفته باشد مادرش
ز امر مادر پس من انکه چون کنم
آن خیال زشت را هم مادرست
غالب از وی گردد از خصم اندکی است
اسد اسد رو تو هم آن سوی باش
حیل را دانسته باشد آن بهام
گفت من خامش نشینم پیش او
تا بر آیم بر سر بام فرج

آنحضرت آنکه گفت ما در مجلس را
 ایام بگورستان و جای ستمگین
 دلش قوی دار و بکن حمله برو
 ز آنکه بی ترسی بشویش هر که رفت
 گفت که درک با خیال دیووش
 حمله آر دشت را نذر گردنم
 تو همی آموزیم که چیست ایست
 و یوم مردم را لطف آن یکی است
 تا که آیین سوی باشد آن پایش
 گفت اگر از مکر ناید در کلام
 سر او را چون شناسی است گو
 صبر بر آنم کنم سحر و ج

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

[illegible]

گفتگو آخر و سید و عمر هم
در جهان جان کنم جولان همی
ز آنکه این عالم زنده و مستش
چونکه جان در خاک و نم زنده بود
میم خورشید است و چو دروازه است نم
زین نم زنده گویم جانست اندر
چونکه نم از بحر جانست این طرف
تا تر آنجا بر د کو بوده است
جز و هر خاک که بخاکستان و
پس جهان کن و صل جانان طلب
تا ره می از جلیش این فانی جهان
تجهمهای عمر را در شوره خاک
ایشین عمر عزیز بے بها
غبن می ناید ترا ای مرد کار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند
عمر معد و دشمنه چون هی
بی شمار و بی حد و بی حد شود

مژده آمد وقت آن کز تن زدم
بگذرم زین نم در آیم دری
از می نم یافتن آنجاست و گشت
در جهان می بین تا چون شود
نم چو قطره دان و بی اندازه می
در می جانان که تا با بے بقا
پس راه جان طلب کن آن طرف
جستن اندر خاک می پیوده است
سوج بحر جان سوی جانان برد
بی لب و بی کام می گونام رب
در جهان جان بانی جاودان
می یکاری تا شوی آخر ملاک
بی عوض ضائع کنی هر دم چرا
تا دهنی گلزار و گیری خار زار
خرم آنکش حق بسوی خوشی خاند
در ره حق گرد و آن نامنتی
عمر ده روز که در طاعت بود

این شعر در وصف عالم و فنا و بقا است و در بیان آنکه هر چه در این عالم است همه فنا خواهد شد و تنها راه نجات و بقا این است که به سوی خداوند متعال رجوع کرد و در طاعت و بندگی او مشغول شود. در این شعر از تشبیهات و استعارات بسیار استفاده شده است که زیبایی و دلچسپی آن را افزایش داده است. همچنین در این شعر به بیان آنکه عمر در این عالم بسیار کم است و در دنیا نماند و تنها راه نجات این است که به سوی خداوند متعال رجوع کرد و در طاعت و بندگی او مشغول شود. در این شعر از تشبیهات و استعارات بسیار استفاده شده است که زیبایی و دلچسپی آن را افزایش داده است.

[illegible]

سوی دوزخ میرود آن کو باب
پیش از آنکه کار تو آنجا رسد
و بسوی اصل خود همچون خلیل
پای همت بر خور و بر ماه نه
این خودی را خج کن اندر خدا
آب جان را ریز اندر بحر جان
قصه کوته کن که رفتم در حجاب
شکر این نامه بعنوانی رسید
تر و بان آسمانست این کلام
نی بیام چرخ کان اخضر بود
بام گردون را از و آید نوا

بی عذاب بجز در نار و عذاب
هر دمی غفلت ترا واپس بود
بگذر از استاره و چرخ چو خلیل
سر بران ایوان و آن درگاه نه
تا نامه نه همچو ابله جدا
تا شوی دریایی بحد و کران
هین خمش و اسد علم بالصبوب
گم نشد نقد و باخوانی رسید
هر که از این برود آید بام
بل بیامی که فلک بر تر بود
اگر شش باشد همیشه زان هوا

تم کتاب مستطاب بحون اسد الملک الوهاب فی سوره هجره

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في شأناكم
والمؤمنين
والذين هم خير البرية
والذين هم خير الناس
والذين هم خير الجن
والذين هم خير الملائكة
والذين هم خير الرسل
والذين هم خير الأنبياء
والذين هم خير المرسلين
والذين هم خير المبعوثين
والذين هم خير المومنين
والذين هم خير المؤمنين
والذين هم خير الصالحين
والذين هم خير الساجدين
والذين هم خير العابدين
والذين هم خير الخائفين
والذين هم خير الناجين
والذين هم خير المفلحين
والذين هم خير الموفقين
والذين هم خير المبرزين
والذين هم خير الميامين
والذين هم خير المومنين
والذين هم خير المؤمنين
والذين هم خير الصالحين
والذين هم خير الساجدين
والذين هم خير العابدين
والذين هم خير الخائفين
والذين هم خير الناجين
والذين هم خير المفلحين
والذين هم خير الموفقين
والذين هم خير المبرزين
والذين هم خير الميامين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في شأناكم
والمؤمنين
والذين هم خير البرية
والذين هم خير الناس
والذين هم خير الجن
والذين هم خير الملائكة
والذين هم خير الرسل
والذين هم خير الأنبياء
والذين هم خير المرسلين
والذين هم خير المبعوثين
والذين هم خير المومنين
والذين هم خير المؤمنين
والذين هم خير الصالحين
والذين هم خير الساجدين
والذين هم خير العابدين
والذين هم خير الخائفين
والذين هم خير الناجين
والذين هم خير المفلحين
والذين هم خير الموفقين
والذين هم خير المبرزين
والذين هم خير الميامين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في شأناكم
والمؤمنين
والذين هم خير البرية
والذين هم خير الناس
والذين هم خير الجن
والذين هم خير الملائكة
والذين هم خير الرسل
والذين هم خير الأنبياء
والذين هم خير المرسلين
والذين هم خير المبعوثين
والذين هم خير المومنين
والذين هم خير المؤمنين
والذين هم خير الصالحين
والذين هم خير الساجدين
والذين هم خير العابدين
والذين هم خير الخائفين
والذين هم خير الناجين
والذين هم خير المفلحين
والذين هم خير الموفقين
والذين هم خير المبرزين
والذين هم خير الميامين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في شأناكم
والمؤمنين
والذين هم خير البرية
والذين هم خير الناس
والذين هم خير الجن
والذين هم خير الملائكة
والذين هم خير الرسل
والذين هم خير الأنبياء
والذين هم خير المرسلين
والذين هم خير المبعوثين
والذين هم خير المومنين
والذين هم خير المؤمنين
والذين هم خير الصالحين
والذين هم خير الساجدين
والذين هم خير العابدين
والذين هم خير الخائفين
والذين هم خير الناجين
والذين هم خير المفلحين
والذين هم خير الموفقين
والذين هم خير المبرزين
والذين هم خير الميامين

فهرست فترت ششم کتاب مستطاب مشهوری شریف مولانا جلال الدین دہلوی

ردیف	مضمون کتاب	ردیف	مضمون کتاب	ردیف	مضمون کتاب
۱۷	سوال آن سائل و اعطای آن که مرثیہ پر بعض شعر	۱۱۱	آغاز کردہ گل یا سوسن یا سر و پا ہونید انہم	۱۱۱	داستان آن مجوزہ کہ روی رشخ و افکار خستہ
۱۸	نشدہ بود انہم	۱۱۲	تفسیر قولہ صلی اللہ علیہ وسلم موقوتہ قبل ان تموتوا	۱۱۲	داستان آن سوسن کہ آن گیلانی را دعا کرد انہم
۲۰	انگویندن ناموسہاے پوشیدہ را کہ مانع	۱۱۳	تشبیہ منقلبہ کہ عمر صالح کند انہم	۱۱۳	صفت آن مجوزہ و رجوع حکایت آن انہم
۲۱	ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند انہم	۱۱۴	انکہ گفتن آن شمع جوت طعن شیعہ حلب	۱۱۴	قصہ درویشہ کہ از خانہ ہرچہ میخواست میگفتند کہ نیست
۲۲	مناجات دنیا جستن حق سبحانہ و تعالیٰ از غنہ اختیار انہم	۱۱۵	تمثیل مرد حریص ناسیندہ زرقانی حق را انہم	۱۱۵	رجوع بہ داستان آن کبیر
۲۳	حکایت آن غلام ہند کہ بخداوند زادہ خود	۱۱۶	داستان آن شخص کہ بر در سر آئیم شب	۱۱۶	حکایت آن رجو کہ طیب و امید محبت بندید
۲۴	پنهان ہوا آورده بود انہم	۱۱۷	سحری میزد انہم	۱۱۷	رجوع بقصہ آن رجو کہ
۲۵	صبر فرمودن خواہد بود دختر کہ غلام را از جگر انہم	۱۱۸	قصہ احد احد گفتن بلال رضی اللہ عنہ انہم	۱۱۸	قصہ سلطان محمود و غلام ہند و
۲۶	در میان آنکہ این غور نہ نہا ہند و را بود انہم	۱۱۹	باز گردانیدن صدیق رضی اللہ عنہ و ائمہ بلال رضی اللہ عنہ	۱۱۹	قال البیہقی صلی اللہ علیہ وسلم لای فینہم احد سیرت
۲۷	در عوم تا وی این آیت کما اودقہ و اناراک الایہ	۱۲۰	عندہ را و ظم جہودان بروی انہم	۱۲۰	بار دیگر رجوع کردن بقصہ آن صوفی و قاضی
۲۸	قصہ ہم در تفسیر این معنی	۱۲۱	وصیت کردن مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم	۱۲۱	رفتن صوفی سوی سبیل زرش انہم
۲۹	و انمودن پادشاہ با مر او متعصبان سبب فیصلت	۱۲۲	صدیق رضی اللہ عنہ را انہم	۱۲۲	ہم در تقریر قصہ قاضی و صوفی
۳۰	و تربت و قربت و جاگی برون ایا انہم	۱۲۳	خندیدن جہود و پنداشتن کہ صدیق رضی اللہ عنہ	۱۲۳	تیر و شدن قاضی از سبیل آن درویش رجو کہ
۳۱	مرافقہ آن امر ان حجت را انہم	۱۲۴	عندہ مخبون ست درین عقد	۱۲۴	جواب دادن قاضی صوفی را
۳۲	حکایت آن صبا دی کہ خود را در گیاہ چیدہ بود انہم	۱۲۵	معاذتہ کردن حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم	۱۲۵	سوال کردن صوفی از قاضی
۳۳	حکایت آن شخص کہ دزدان قحچ او بزدیدند بزلان	۱۲۶	علیہ وسلم با صدیق اکبر رضی اللہ عنہ انہم	۱۲۶	جواب گفتن آن قاضی صوفی را
۳۴	تقاعد نکردن انہم	۱۲۷	قصہ بلال کہ بندہ فطرس بود خدا ی را انہم	۱۲۷	باز سوال کردن آن صوفی از ان قاضی
۳۵	منظرہ مرغ با صبا در تربت انہم	۱۲۸	در تقریر ہمین معنی	۱۲۸	جواب قاضی سوال صوفی را و قصہ ترک انہم
۳۶	حکایت پاسبا نے کہ خاموش کرد نادزدان	۱۲۹	حکایت ہم در تقریر ہمین معنی	۱۲۹	تفسیر قولہ علیہ السلام ان اللہ یقین اکملہ احدیث
۳۷	رفت تاجران بزدان انہم	۱۳۰	رجوع بقصہ بلال رضی اللہ عنہ انہم	۱۳۰	دعوی کردن و گرد بستن ترک انہم
۳۸	حوالہ کردن مرغ گرفتار سے خود را انہم	۱۳۱	رجو شدن بلال رضی اللہ عنہ و پیغمبری	۱۳۱	نشان جہنم ترک خانہ درزی را
۳۹	حکایت آن عاشق کہ شب بیامد بر امید	۱۳۲	خواجہ او از رجوری او انہم	۱۳۲	مضاہک گفتن درزی ترک را انہم
۴۰	وعدہ مخفوق انہم	۱۳۳	ورآن مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم از بہر	۱۳۳	خطاب باہر نفسہ کہ بش این بلا مبتلاست
۴۱	استند حامی امیر ترک مجتہد مطہر را ابو قحسب	۱۳۴	عیادت بلال رضی اللہ عنہ انہم	۱۳۴	گفتن درزی ترک را کہ ہی خوش کن انہم
۴۲	صبر و تفسیر این حدیث کہ ان اللہ تعالیٰ شرابا انہم	۱۳۵	در بیان آنکہ مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم شنید	۱۳۵	بیان آنکہ یکبار ان و افسانہ جو یان انہم
۴۳	آمن ضریر و خانہ مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم انہم	۱۳۶	کہ عیسیٰ علی نبینا و علیہ الصلوٰۃ و السلام بروی	۱۳۶	تمثیل بن جہان و مسکین فقیران از روزگار
۴۴	استان کردن مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم عابد فیضی اللہ تعالیٰ	۱۳۷	آب رفت انہم	۱۳۷	باز کردن صوفی آن سوال را
۴۵	حکایت آن مطرب کہ در بزم امیر ترک این غزل	۱۳۸	جواب گفتن قاضی صوفی را	۱۳۸	

ردیف	مضمون کتاب	ردیف	مضمون کتاب	ردیف	مضمون کتاب
۱۵۵	حکایت در تقریر آنکه صبر در رخ انحر	۲۲۵	قصه عبد الغوث در بودن پریان اورا انحر	۳۲۸	بے طاقت شدن بعد از کشت و ستواری شدن
۱۵۶	مثل پرسیدن عارفی از کشیش انحر	۲۲۸	داستان آن مرد که وظیفه داشت انحر	۳۲۹	در بلاد چین در شهر تنگنا انحر
۱۶۱	قصه فقیر روزی طلبی واسطه کسب رخ	۲۲۹	آمدن جعفر طیار رومی اندک بعد از رفتن قلعه تنها انحر	۳۳۴	بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد انحر
۱۶۲	قصه آن گنجنامه که گفتند انحر	۲۳۵	رجوع حکایت آن شخص دامن کرده و آمدن او	۳۳۷	حکایت آن شخص که در خواب کلاه سیاهی بر سر او
۱۶۹	تمامی قصه آن فقیر نشان جای آن گنج	۲۳۶	بامید غایت آن محاسب سوی تبریز	۳۳۸	سبب تاخیر اجابت دعا به مومن
۱۷۰	فانش شدن خبر آن گنج انحر	۲۳۷	باخ شدن آن غریبه وفات آن محاسب انحر	۳۳۹	رجوع بقصه آن شخص که با نشان گنج دامن بصر
۱۷۱	نومید شدن آن پادشاه از نابافتن آن گنج	۲۳۸	مثل دومین همچو آن غریبه کاش عزم نامزدی کاش	۳۴۰	رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی
۱۷۲	نومید شدن و باز دادن پادشاه آن گنجنامه آن	۲۳۹	تو زرع کردن پادشاه در جمله شهر تبریز انحر	۳۴۱	در بیان ابن حدیث شریف که اصداف طایفه احمد
۱۷۳	حکایت آن مرید شیخ ابو اسحق قانی قدس سره	۲۴۰	گفتن کوهستانی از موسی علیه السلام انحر	۳۴۲	گفتن عیسی خواب خود را باغیسی کین انحر
۱۷۴	پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کیست	۲۴۱	دیدن خوارزم شاه در سیران در موکب انحر	۳۴۳	بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته انحر
۱۷۵	چوب گفتن مرید و زجر کردن او انحر	۲۴۲	مواخذه یوسف صدیق علی نبینا علیه الصلوٰۃ والسلام	۳۴۴	مکر کردن برادران پند دادن برادر بزرگتر را و تاب
۱۷۶	بازگشتن مرید و نفاق شیخ انحر	۲۴۳	بکس بضع سنین انحر	۳۴۵	آوردن پندار انحر
۱۷۷	یافتن آن مرید را و ملاقات او با شیخ نزدیکی	۲۴۴	رجوع بحکایت سلطان واسپ انحر	۳۴۶	مفتون شدن قاضی بر زن جوی انحر
۱۷۸	حکمت در آئی حاصل فی الارض خلیفه	۲۴۵	رجوع کردن بقصه آن پادشاه و آن غریبه دامن دار	۳۴۷	رفتن قاضی بخانه زن جوی و حلقه زدن و جوی
۱۷۹	سجده بود و پیغمبر علیه الصلوٰۃ والسلام انحر	۲۴۶	گفتن خواهر در خواب آن پادشاه و وجه دامن آن	۳۴۸	آمدن نائب قاضی میان بازار و حریاری کردن
۱۸۰	رجوع کردن بقصه قبه و گنج	۲۴۷	حکایت آن پادشاه و وصیت کردن به پسرش انحر	۳۴۹	در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرمود
۱۸۱	انابت آن طالب گنج بحق تعالی انحر	۲۴۸	بیان استمداد عارف بر چشمه حیات ابدی انحر	۳۵۰	من کنت مولاه الحدیث
۱۸۲	آواز دادن بانق مرطاب گنج را انحر	۲۴۹	روان شدن بر سه شتر زده در حالک پدرا انحر	۳۵۱	باز آمدن زن جوی بکلیه قاضی انحر
۱۸۳	داستان آن سه مسافر مسلمان ترسا وجود انحر	۲۵۰	رفتن پسران سلطان سقو قلعه حکم آنکه اگر لسان	۳۵۲	باز آمدن بقصه شتر زده و ملازمت او بصر شاه
۱۸۴	حکایت شتر و گاو و قیچ که در راه بندگی یافتند	۲۵۱	دیدن ایشان قصه آن قلعه ذات الصور و شتر و گاو	۳۵۳	در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده
۱۸۵	حکایت در بیان حال خود پرستان انحر	۲۵۲	حکایت صدر جهان بخاری که هر سلسله که زبان	۳۵۴	عزیم عاشق را
۱۸۶	بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قیچ انحر	۲۵۳	نخواستی از صدقه عام او محروم شدی انحر	۳۵۵	در بیان آنکه در رخ گو
۱۸۷	چوب گفتن مسلمان آنچه دید بر ترسا انحر	۲۵۴	حکایت آن دو برادر یک کوسه و یکی امرد و در قیافه	۳۵۶	وفات یافتن برادر بزرگ از شهر اذکان و
۱۸۸	منادی کردن سید ملک ترسا انحر	۲۵۵	در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم	۳۵۷	ملازمت کردن برادر میان پادشاه چین را
۱۸۹	حکایت تعلق موش با خضر و بستن پا بر دو انحر	۲۵۶	فرمود منومان لایب جان احمدیث	۳۵۸	آمدن برادر میانکن بجزایه برادر کوچک
۱۹۰	تدبیر کردن موش بچیز که نمی توانم انحر	۲۵۷	بحث کردن آن سه شتر زده در تدبیر این اقصه انحر	۳۵۹	صاحب فرارش بود از بخوری انحر
۱۹۱	مبالغه کردن موش در لاله و زاری کردن انحر	۲۵۸	مقاتل برادر بزرگترین	۳۶۰	موسسه که پادشاه زده را پادشاه از سبب استغفار
۱۹۲	لابه کردن موش مرخصی که به باد می نشیند و در	۲۵۹	ذکر آنکه پادشاهی دانشمند را با کراه در	۳۶۱	خطاب حق تعالی به خدای ایل علیه السلام که شرا
۱۹۳	رجوع بحکایت موش و خضر آبی	۲۶۰	مجلس در آوردن انحر	۳۶۲	رحم بر کشته اند ازین خلائی انحر
۱۹۴	حکایت شب زدن آن که شاه محمود انحر	۲۶۱	روان شدن شتر اذکان بعد از اتمام بحث	۳۶۳	کرار اشقی شیعیان را می قدس سره علیه السلام
۱۹۵	قصه آن گاو بخوری گوهر گاو وانی از قریه بار آورده	۲۶۲	و با بر اجماع و لایب چین انحر	۳۶۴	قصه پروردن حق تعالی نزد راجع واسطه مادر و
۱۹۶	رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش از خضر	۲۶۳	حکایت امیر را که پادشاه عربی و بصر یوسف و	۳۶۵	رجوع بیان قصه شاهزاده که به نقصان بیان



اعلان

حق حق حق

عقل در اندیشه فروشد مگر شکر خداوند تعالی کند و دید که هرگز نتواند که آن و لایق آن خرد که والا کند تا ابد الهم ز شرمندگی و شرمناکی است که کند
همین آنکه شک و سپاس خلق هر دو سر از عوالم امکان انسان ضعیف البیان بیرونست. روح و تکاس و رو کائنات فخر موجودات صلوات الله علیه علی آله و عجله از معجزه شریف
و بیان افزونست حق را چشم گریز نیکش با اندویدن جمال محشر شناختند و او را بچشم دیدن شناختند از آن که صورتش غشاوه معیش ساختند. اصلاً بقصد
تزو صاحب خیرت ارباب بصیرت که سالکان طرق حقیقت و شمسواران سبل طریقت اند محقق در تیرست که خداوند و احوال و مبالغه لایزال که تعصبات و عوارضات را بر پشت گل فانی
نی نوع انسانی را موشح بجلایه جیات ساخته و بدایه یزد رافت سر به بر از گنجینه (الی جا علی فی الارض خلیفه) بجلعت فیهم ذلک خلافت پر استه و نیز از جهت اظهار شرف و کرامت (و لعل
که متنبی ادم) از شاد فروود و موفن فخر سائر مصلوحات ساخته. اینهمه مذکور است صرف همین کالبد طولانی و جسم بیوانیست. همانا که بر خلق خلیفه مبارکده که باید امتیازش از
خلق فانی دیگر گردد. و بعد از این پیش رو از آنکه شرف و آن باریب پیغمبر گزینی و ادبیه قصوی. و خلاصه عالم صغری حصول معرفت الهیست. از آنجا که مقبولان بارگاه ربانی و همومان
درگاه سبحانی در کسب در انش و تحصیل و سالیس مساعی حیل را بکار برده اند. و در قطع منازل این طریق و شوار قضا کشیده اند. و دست به تلاش میزدند کمال در پی فراخ جانان را
نمودند و گاهی مطالعه کتب تفاوت و احسان را بر نهاده فاضل شمرده صرف اوقات عزیز فرودند. همانا که جوده ترین و سائل حصول این نعمت جزیه فراوت شوی و بکار و بزم است
هر کس از اصحاب ظاهر و ارباب باطن در خواست و در بر من فیوض نامتناهی گشته سه بار عالم شنش دل و جان تازه میدارد و بر بنگل صاحب صورت را بر ارباب معنی راه احق پیش
مستردین طریق هویت بجهت راسخ نیست اجل و طالبین ذات حق را وادی است که اکل صدق و ادبیا گرام و ایمان از مقام انظارش حصول مقصود و انز شدن و هزار ساله عظام از فخر
مفسدیش بهره باب گشتند. باز از آنکه گزینان فغانی بلند آسمان میرسد. و از کثرت اغلاط و دود آه مشتاقین پر سپهر می چید. و بسیار از تصرفات را مخزن و اکثری از
تصرفات را معدن گشته بود. تا آنکه بر مخرج غایت لم یزنی بپوش آمده و گلبانگ شادی بخروش. یعنی مقبول خداوند و امانت سیدنا و مقتدا مولانا احمد حسن صاحب حسب
فرمان و احبب لادعان مقتدا فرمان پیشوا خدای شناسان خواص بجز تجدید واقع در یکا کفرید عارت کمال کل آیه من آیات الله حضرت سیدنا و مولانا حاجی شاکر
امداد الله صاحب مباحثه بجله نور الله مقصود و تحقیق شریف و ادراج استقامت بواقع مناسب و تقدیم و تاخیر شارب بر تحقیق حقیقه و هم در تیرین کتاب مفسر و بید تحریرات حضرت
مرشد کمال مجموع الهدر و انتقادات بدیهه و مخترعات غریبه و تحلیس مضامین شرح متعدده باقتضای مغرب اقتصاد مطلوب سعی تمام و کوشش بالا کلام مبذول فرمود و حق این است
که از احاطه توصیف حسن نظام و باطن کتابست مطالب است میدان میان معرفت بقصود و است از انظار کمال انش در بان مفعول البیان مقرر و در آثار باقی که بعد از حلیه انطباع بر
ناظرین شده که کمالش شاید نیست وانی بجهت که در دفتر ششم که از مدت و دسال درخام حوالی و مواضع مقصود و مشغول بود. و دیدم مشتاقین جمال خوش منظرش
در رنگ نیافنگی شاد بر خانی تاب بود هم لباس فاخره طبع آراسته و پر استرگد. سه ساقی پاک یار ز رخ پرده گرفت. کار چرخ خلوتیان با در گرفت. با بوی که خاطره است کرده بود
چشمی در بند انفس را دو بر گرفت. اکنون که در یک از اطلال آن بر ناظرین ارباب طالبین مشتاقین گریزی نیست درج ذیل میگردد و اول اینکه شوی معنوی که باین حسن جمال رونق
و انطباع گرفته است ابتدای طبعش در گذشته و در انش آن بسیار از دود و نماده که برایش طوطی دارد و فخر و کبر و پر شور و فتن رستگاری یافته و در ششم شش و فخر
تمام کمال بهر ذر که که تعدادش تقریباً چهارده هزار است با وجود فقدها. اسباب ظاهر بر بعضی معنای الهی و معرفت مرشد کمال زیبا اختتام رونق پذیر شد. دوم اینکه تکرار
شوی شریف مصنفه خاب شعی الهی بخشش کافیه لوی قدس ستره شل و فخر شوی مزین به شوی شریف با لب طبع در آمده است لیکن از دفتر ششم علوه چاپ نموده اند. باعث
از یاد و فخر ششم که از آنکه در فخر کلان فرصت نگردد. و موجب بدنامی جلد و سبب یاد و قیمت مشهور هر دفتر شود. شوم اینکه رساله سیه ساله شش بر مناسبت قبلی انانی روم
که پیشتر در اعلان دفتر خود اهدا و مافش مفسلاً بمعرض تحریر در آمده. هم شش شوی معنوی مزین بجله طبع شده بر ناظرین گردیده است چهارم اینکه در طبعاری جلد بسیار
دقیقه ای بقیه پیش می آید چنانکه در اعلان دفتر پارم و پنجم قوم گشته. حال امر و از خریداران ذی وقار آنست که از طلب کتاب با کمال معاف دارند. پنجم اینکه طبع محمود المظالم که
مهازی طبع دفتر ششم و رساله مساقبه بقیه شوی گشته جز خدمت گذاری طبع استحقاقی دیگر ندارد و جلد حقوق کتاب تعلیق بذات مولانا محمود روح دارد پس هر کس که هر قدر
شکل که مطلوب باشد و مسجد رنگیان شهر کانون نورانیست فرستاده از مولانا محمد طبع نماید ششم اینکه اگر رساله استفسار از اجاب طبع نامه نامی خود را روانه نمایند
کار خود را بی ارسالی فرمایند و در انتظار جواب نگذردند از شکایت معاف دارند و بقیه اینکه کتاب اجاب بر بیان اردو و سیه به تتریه الرحمن عن شأنه الکذب و انقصان که در در فانی
امکان کذب اگر کتابیست کافی نزد مولانا موصوف موجود است ششم شش شوی معنوی و تتریه الرحمن عن شأنه الکذب و انقصان که در در فانی

تفصیل قیمت ششم شوی معنوی	کافه درجه اول	محمول (کلیه شوی معنوی)	کافه درجه دوم	محمول (کلیه شوی معنوی)	کافه درجه سوم	محمول (کلیه شوی معنوی)
تفصیل قیمت ششم شوی معنوی	کافه درجه اول	محمول (کلیه شوی معنوی)	کافه درجه دوم	محمول (کلیه شوی معنوی)	کافه درجه سوم	محمول (کلیه شوی معنوی)

فب
 ۱۹۱۵۵۵۱
 CALL No. { ۳۴۲ ACC. NO. ۱۳۳۵۵
 AUTHOR روی جلال الدین
 TITLE مثنوی شریف

NOT TO BE ISSUED FREEMAN SECTION			
THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

